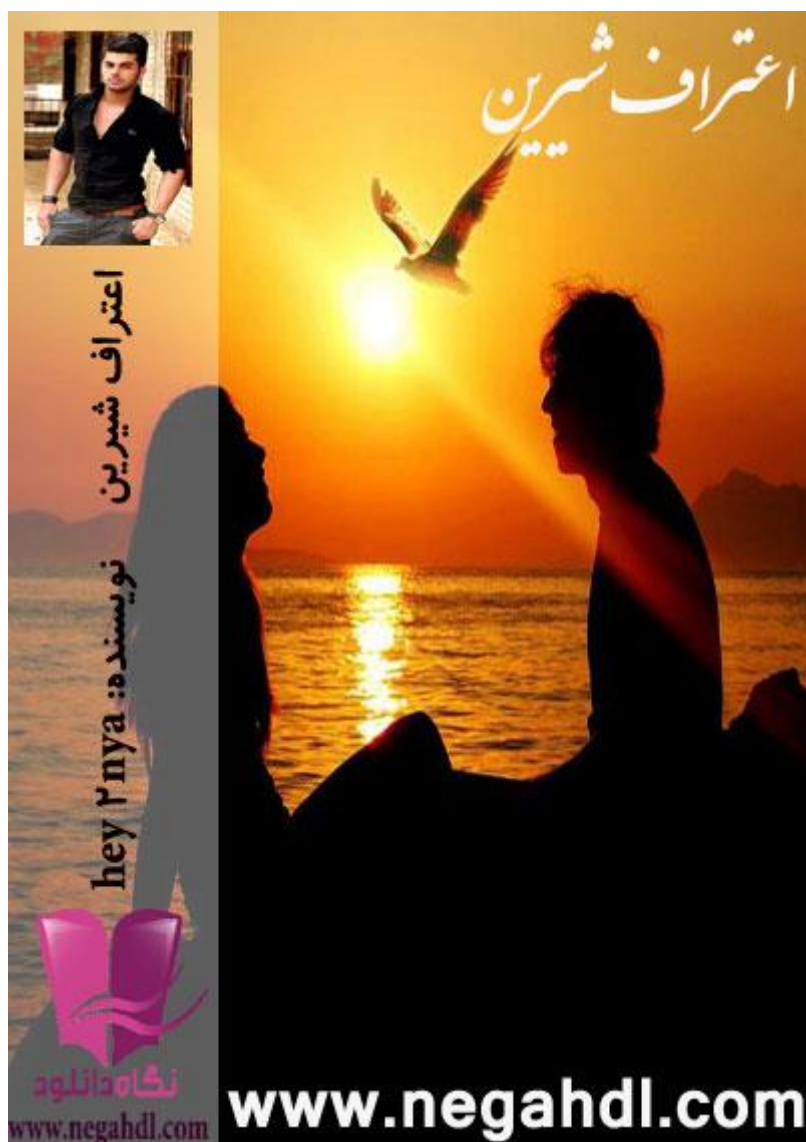


رمان اعتراف شیرین | hey 2nya کاربر انجمن نودهشتیا www.forum.98ia.com



با خودم درگیر بودم که چي بپوشم ... ؟!

بعد از يه کم ريخت و پاش از تو کمدي يه شلوار مشکي جذب که روش گل هاي مخمل برجسته مشکي داشت ...

و يه تونیک توسي که استين سه ربع بود و تا روي رونم بود پوشيدم ...

موهاي قهوه اي حالت دارم رو هم که تا وسطاي کمرم بود رو ساده با کش بالاي سرم جمع کردم و چتري هام رو هم سمت چپ صورتم ريختم !

اهله ارايش نبودم فقط یکم برق لب زدم و يه کم ريمل زدم و رفتم پايين ...

همه اومده بودن درسته که بابا بزرگم گفته بود قراره يه خبر مهم رو ب همه بده ولي فکر نمیکردم در اين حد مهم باشه که همه باشن !

بيخيال فکر شدم و رفتم پايين!

بعد از سلام و احوال پرسي با همه که منظورم از همه عموهام .. عمه هام ... بچه هاشون و نوه هاشونه رفتم
روي ميل کنار سيمين نشستم ...

سيمين دختر عموم بود خيلي بچه باحالي بود و البته خوشگل ... تپل بود و سفيد و چشماي ابي داشت !

-مهتاب ميگم انگار جمع شدن امروزمون در رابطه با توعه ها!!!

-هان؟؟؟

-مرض يواش آبرومون رو بردي!

-اخه نيم ساعت تو آبرو هم داري؟!

يه چشم غره خوشگل بهم رفت .. (جديدا اسمش رو نيم ساعت صدا ميکرديم اخه سيمين بود اسمش) !!

هيچي نگفت که من پرسيدم :

-وايسا ببينم در رابطه با من؟مگه من چي کار کردم؟!

-هيچي بابا فقط از بين حرفاي بابا بزرگ و عمو فهميدم انگار ميخوان تورو بفرستن قاطي خروسا!

-خروس دوباره چه صيغه ايه؟!

-هموني ک قراره باش ي عمر ب خوبي و خوشي زندگي کنی !

-يعني چي؟کي گفته؟مگه من اين وسط گلابي ام برن بابا اه!

-چرا جوش ميزني معلوم نيست که هنوز ؟!

همون موقع صداي زنگ در زده شد ...

همه ي سر ها برگشت طرفه من خدا به خير کنه !!!

-مهتاب فکر کنم خانواده خروس ها اومدن!!

-اعصاب ندارما حالا هي تو بيا روش تاتي تاتي کن !!!

در باز شد و به ترتيب اول يه اقاي مُسن با موهاي گندمي و چهار شونه وارد شد ...

به نظرم مهربون ميومد و البته جدی !

بعدش يه خانم مُسن خوش تيب و خوشگل وارد شد...

و بعدش يه دختر و يه پسر ک فکر کنم زن و شوهر

بودنو بعدش يه

يا خداين ديگه چيه؟؟؟؟

اين چرا اين قدر خوشگلها؟؟؟؟

مثله این مُدل های ایتالیایی ها میمونه!!!!

یه پسری با موهای قهوه ای خیلی روشن .. و چشمای عسلی ک رگه های توسی توش موج میزد... و پوستی سفید و هیکل خیلی میزون و یه اخمی ک من داشتم میلرزیدم .. اومدن تو .. !

با همه سلام علیک کردن اون اقا پسره که طرفه خانوم ها نیومد! ایش ...

ولی اون خانوم مُسنه که فکر کنم مادرش بود اومد بغله من نشست ...

وای چه قدر مهرش ب دلم نشسته بود دلش هم نمیدونم !

با صدای سُرْفه ی بابا بزرگ همه ساکت شدن..

و نگاه ها به سمتش رفت!

بابا بزرگ : همتون می دونید اهله مقدمه چینی نیستم و خوشم نمیاد از اینکه برای ۲ کلمه حرف بخوام ۲ خط مقدمه چینی کنم ...

برای همین سریع میرم سر اصل مطلب !

مهتاب و بنیامین تا اخر این ماه باید باهم ازدواج کنن!!!!!!!

من: ببخشید اقا بزرگ متوجه نشدم؟! یعنی چی؟!

بابا بزرگ: مهتاب صدات رو بیار بابین فکر کنم شنیدی چی گفتم درسته؟

من: بابا بزرگ با اینکه براتون احترام زیادی قائلم ولی اجازه نمیدم برای زندگی من تصمیم بگیرید و دخالت بکنید !

بابا بزرگ: مهتاب .. تو و بنیامین روی حرف من حرف نمیزنید .. میدونم خوش بخت میشید !

من: شما همیشه همه ی ازدواج هارو پیش بینی میکنید؟

اخه یعنی چی من حتی نمیدونم این اقا بنیامین کی هست!!؟ چی کاره هست !؟

اصن نمیشناسمش اون وقت پیام باش ازدواج کنم؟؟!

واقعا مسخرس !

بابا بزرگ: همین که گفتم تا اخر این ماه مراسم عقد و عروسی صورت میگیره !!!

من: من ازدواج نمی کنم !!!

با این حرفم سریع از پله ها رفتم بالا ...

بدون توجه به صداهایی ک میومد سریع در اتاقم رو بستم ...

و اجازه دادم اشکام پایین بیاد!!

گریه میکردم و ...

ب این فکر میکردم ک چرا ی دفعه ای همچین تصمیمی گرفتن؟!

چرا مامان بابام هیچ مخالفتی نکردن ؟!

چرا همون بنیامین ک فهمیدم همون پسره چشم عسلویه هست مخالفت نکرده؟؟

چرا؟؟؟

ای کاش کسی بود ک ب این چرا های ذهنم جواب بده !!!

ولی حیف ک کسی نبود ...

هیچ وقت نبود ...

تا وقتی خوش و خندون بودم همه بودن ..

ولی وقته ناراحتی هیچکس نبود ...

بیخیال دنیا و ادماش ..

هه خودم رو ک هنوز دارم ؟!

با سر درد بدی از خواب بلند شدم!!!!

به صداهایی که از پایین میومد توجهی نمیکردم و بدون اینکه نگاهی به خودم بندازم از پله ها رفتم پایین !

عه این بچه خوشگله که اینجاست ..

یه سلام کردم و بدون اینکه منتظر جواب سلام باشم رفتم رو صندلی که تو اشپز خونه بود نشستم!

اومدم بگم مامان یه قهوه برام میریزی ... ؟

که با چشمای گشاد شده ی مامان و ۲ جفت چشم عسلی ک توش رگه های خنده موج میزد رو ب رو شدم!

مامان: مهتاب جان میگم لباسه ...

من: لباسم؟

ی نگاه ب لباس خودم انداختم ...

وایی یا ابرفرض یا امام زاده بیژن چه کنم؟

با سرعت نور خودم رو پرت کردم تو اتاقم و رفتم جلو آینه!

یه تاپ ۲ بنده ی زرد که ی بندش افتاده بود روی بازوم و شلوارک زرد که به زور نیمه وجب می شد !

و موهام...

اوفـ موهام که هیچی دیگه مثل این آمازونی ها شده بود!

يعني آبروم رفت تو فرقون!

سريع لباسم رو عوض کردم و شلوار جين سورمه اي و تي شرت مشكي پوشيدم و رفتم بابين!

من: ااهم.. ااهم اوممم .. چيزه ...

بنيامين: عليک سلام مهتاب خانم بهتره صبحونه نخوريد و سريع بريد بالا حاضر بشيد!

من: چرا؟

بنيامين: براي ازمايش بايد ناشتا باشيد!

من: ازمايش؟ وويي ازمايش خون؟

مهشاد: نَ د ابجي جون ازمايش پي پي !!!

من: عه دختر بي ادب اولاً سلام .. دوما جفت پا نپر وسط حرفاي ي خانم محترم و ي اقاي نسبتاً محترم!!

(اوخ اوخ اين چرا اخم کرد؟)

من: اوممم چيزه خب من رفتم بالا الان ميام !

اي خدا چ جوري بيچونم؟!

اوف يه غلطی میکنم ديگه ..

تا ميتونم حرصش ميدم اصن !

بعله با اين افکار خوشگلم ی لبخند گشاد زدم و ...

يه مانتوي سورمه اي با جين يخي و شال يخي و كيف و كفش سورمه اي پوشيدم و سريع ي رژ مات زدم و موهام رو از فرق باز کردم و هر طرفش رو گذاشتم پشته گوشم!

رفتم پابين ديدم او هوع چ براي خودش جا باز کرده ايش!

سرس رو آورد بالا ی نگاه بهم کرد که الکی خنده ام گرفت !

باز دوباره اخم کرد اي درد بابات ...

خو رواني چ مرگته؟؟ چراهي اخم ميکني؟؟؟

من: امادم!

بنيامين: ...

من: چشم!

هيچي نگفت و بدتر اخم کرد و از جاش بلند شد !

من: اخ ببخشيد .. معذرت ميخوام .. جا گذاشتمش .. اه يادم رفت بيارم .. !

بنیامین:چی رو؟

من:ارث بابای تو رو دیگه معلوم نی چته تا منو میبینی هی اخم میکنی ایــــــــــــش!

با این حرفم سریع رفتم بیرون و منتظر حمله ی اقامون نشدم!(اقامون؟اوه اوه فردا با بچه باید منتظر اقامون بشم!)

تکیه ام رو دادم به دیوار و چشمام رو دوختم ب اون فراری مشکی ک داشت ستاره مینداخت برام ...

وویی لامصب چه ماشین بود !!!!!!!

فکر کن دیگه طرفی که این ماشین رو داره باید چه هلوپی باشه!

صدای بسته شدن در اومد ..

دیدم اون اقایی اخمو داره میره طرف جیگر من!

همون فراری مشکیه دیگه!

والا این چرا میره اون طرف ؟؟؟؟

هیــــــــن اون جیگر از این اخموه؟؟؟؟

اقا من میخوام خب!

ای کوفتش بشه ..

ای هناق بشه از گلوش پایین نره ..

منم گفتم کم نیارم همچین با ناز خیلی شیک بدون این که به روی خودم بیارم رفتم نشستم عقب!

بنیامین:بیا جلو!

من:نمیخوام!

بنیامین:میگم بیا .. هرکی ندونه فکر میکنه راننده شخصی خانوم !!!

من:هستی دیگه!

ی اخمی کرد و همچین قرمز شد که گفتم:

-خب اومدم!

بنیامین:باهاات حرف دارم!

(داشته باش تا اموراتت بگذره والا!)

من:میشنوم ..

بنیامین:طلبکاری؟

من: او هوم!

بني: اون وقت چي طلب داري؟

من: ارامشي ک تا ديشب داشتم ولي اومدي گند زدي ب همه چي!

بني: اوه اوه صبر کن عمويي باهم بریم!

من: گند زدم ب زندگيت؟ من؟

من: نه ديگه شوهر عمه ام گند زد به زندگيم!

بني: ببين من تا ديروز ظهر از هيچي خبر نداشتم .. نه از اينكه قراره شبش خونه شما باشيم .. نه از اون حرف بابا بزرگت .. ن از اين برنامه ها .. من از هيچي خبر نداشتم!!!

من: ن بابا!!!!!! جون عمووو؟؟؟

بني: اره جون زن عمووو!!!

من: احترام خودت رو نگه دار!

بني: کش نداره نمیشه نگاهش داشت !!

داشتم حرفش رو مرور ميکردم كه فهميدم چي گفته يعني كبود شدم!!!!

من: بزن کنار ..

بني: بچه اي!

من: اقا بزرگ بزن کنار!

بني: الان ميرسيم صبر کن خيلي چيز هارو بايد بدوني و نظرت رو ميخوام پس مثله بچه ادم بشين سر جات تا رسيديم اونجا و حرفام رو زدم بعدش هر غلطي دلت خواست بکن ...

گرفتي؟؟؟

من: نه هنوز تو راه واپسا تا بگيرمش !!!

بغض كردم بيشعور هنوز هيچي نشده دستور ميده ايش شنيدم زير لب گفت بچه پروو ...

بهش محل ندادم بچه پرو باباشه والا !!!

تا رسيدن ب اون مقصدي ك مد نظرش بود كه ديدم رستوران!

-مگه نگفتي ميخوايم بریم ازمايش؟!

-گفتم ولی قرار نیست بریم!

از ماشين بياده شدم و باهم رفتيم داخل رستوران و سر ي ميز نشستيم!

-ببین مهتاب خانم فکر نکن از این وضعی که پیش اومده من الان خیلی خوشحالم و دارم بال بال میزنم که تو قبول کنی البته چه بخوای و چه نخوای باید قبول کنی!!!

-وایسا ببینم اولاً نگفتم خوشحالی و داری بال بال میزنی .. دوما که دقیقاً کی گفته باید قبول کنم هان؟؟؟

-وقتی اروم و با آرامش باهات حرف میزنم توقع دارم طرفم همینجوری باهام حرف بزنه ...

زیاده روی نکن چون روی سگه من بالا بیاد بد میبینی ..

بعدشم بابا بزرگت رو خوب میشناسم حرفش یه کلامه !

- اگه اون بابا بزرگه منه منم نوه اش هستم..

بلاخره یه چیزایی از اون باید بهم برسه .. منم حرفم یه کلامه !

-بس نمیتونیم باهم معامله کنیم!

-چ معامله ای؟؟!

-اول جواب این سوال هایی رو که میپرسم بده ..

البته راست! اگه میخوای دروغ بگی بگو نمیتونم بگم ..

بذار از این بدبختی راحت بشیم هر دوتامون ... باشه؟

یه کم فکر کردم و دیدم اگه راست بگم و بتونم خودم رو از این بدبختی رها کنم بهتر از اینکه ک این همه بدبختی بکشم!

(الان چی گفتیم دقیقاً؟)

-بپرس؟

-قصداً ادامه تحصیل داری؟

-او هووم ...

-عاشقه کسی هستی؟

-نوج ...

-کسی اومده خواستگاریت که خواسته باشی یه کم روش فکر کنی شاید جوابت مثبت باشه؟

-خواستگار که داشتم ولی نیومده ردشون میکردم ..

-تا حالا به این فکر کردی یه زندگی مشترک چه قدر مسئولیت داره؟؟ فکر میکنی میتونی از بسش بر بیایی؟

-من توانایی اینو ندارم که زندگی مجردی خودم رو راست و ریس کنم.. اون وقت زندگی مشترک؟ هه عمراً نمیتونم !

-همه ی این جواب هایی که بهم دادی یادته باشه ...

الان میخوام از خودم برات بگم !

بعدش یه پیشنهاد دارم برات .. قبوله؟

-کم پیش میاد این قدر حرف گوش کنم .. باشه !

یه لبخند شیک زد و شروع کرد :

-بنیامین راد ۲۶ ساله دانشگام رو با رشته ی معماری تموم کردم و توی خانواده ای بزرگ شدم ک همه چی تنظیم شده بود مذهبی نیستم البته خانوادم هم نیستن ..

تو فاز دوست دختر و عشق و ازدواج و اینا نیستم ..

یه برادر دارم ب اسم بهزاد تو ۲۶ سالگی ازدواج کرد البته طرفش رو با عشق و علاقه انتخاب کرد !

تو خانواده ی ما تنها چیزی که اذیتم میکنه فقط یه چیزه .. رسم اینه ک پسر باید تا قبل ۲۷ سالگی ازدواج کنه و از اونجایی ک شهریور امسال میرم تو ۲۷ سالگی خیلی دارن بهم فشار میارن ک ازدواج کنم ...

اینو خوب میدونم هر دختری با هزار تا امید و آرزو وارد ی زندگی مشترک میشه و میخواد یکی باشه که بهش محبت کنه پشتش باشه ..

همه جور بهاش باشه و من نمیتونم...

میخوام ببیچونم برم کانادا ولی ب دلایلی نشد ...

تا اینکه دیشب اون اتفاق افتاد ..

همه ی این هایی ک گفتم رو تو ذهنت داشته باش چون میخوام ی پیشنهاد بهت بدم پیشنهادی که مطمئنا مسیر زندگیت رو ب طور کامل عوض میکنه ..

باید زمان زیادی برای فکر کردن براش بذاری ...

الان جواب پیشنهاد من رو نده روش فکر کن ..باشه؟؟

-مگه چه پیشنهادی میخوای بدی ک اینقدر مهمه؟

-با من ازدواج کن ولی این ازدواج فقط ی چند تا امضا و ی جشن و اون خط خطیه تو شناسنامه هامون باشه ..میفهمی؟

یعنی نه من ب کارای تو کاری داشته باشم..

نه تو ب کارای من ...

یعنی هر کدوم جداگانه باهم زندگی کنیم ..

نمیدونم منظورم رو فهمیدی یا ن؟

-تو .. تو با چه امیدی این حرف رو ب من زدی هـــــان؟ فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی عاشقه سینه چاکتم که میگی این ازدواج فقط یه خط خطی تو شناسنامه است ؟

ههبايد به عرضتون برسونم دور و برم ريخته پسرايي ک منتظر ي نخ هستن تا بشون بدم ...
 خيلي پر رويي ک اومدي اين حرفا رو ميزني ..
 تا اومدم بقيه حرفام رو بزنم حرفم رو قطع کرد ..
 بني: مهتاب تند نرو قصد بي احتراممي بهت ندارم ...
 گوش بده تو !

فقط ۱ سال .. ببين چي ميگم فقط ۱سال با من ازدواج کن و همخونه بشو ..
 بعد از اون ۱سال طلاق بگير هر کاري بخوايبرات ميکنم!
 خواستي کارت رو درست ميکنم ميفرستمت بري هر کشوري که دوست داری ..
 مهتاب روش فکر کن ب نفعمونه ..
 تو نميتوني رو حرفه بابا بزرگت حرف بزني ..
 با لجبازي نميتوني کاري کني ... مطمئن باش !
 -نميدونم چي بگم من رو برسون خونه !
 -کي جواب رو ميدي؟

-هر وقت عشقم کشيد .. حالا حالا ها هم تو ترکه چيزی نميخواه بکشه !!!!!!!!!!!!!
 ي چشم غره توپ بهم رفت بره ب درک— والا !!
 تا رفتم تو خونه به مامان و بابام يه سلام سرد کردم و رفتم تو اتاق بدون اينکه تو رستوران چيزي بخورم يا حتي تو خونه ..
 کيفم رو گذاشتم رو تختم ..

دستم رو زدم ب پيشونيم و با خودم گفتم چی کار کنم؟
 حرفاش ی جورایی ميشه گفت منطقی بود .. ولی خط منطقی من ی کم کار نميکنه !
 اوف باز دارم چرت و پرت ميگم ...
 خدا خودت ی راهی پيش روم بذار !
 با زنگ گوشيم از خواب نازم پاشدم ...
 اوف— باز کدوم خري اين موقع صبح زنگ زده ؟ اه ...
 -بله—؟

-سيلام مهتاب خره !!!

-خر باباته اول صبحي زنگ زدي چه غلطي کني؟

-مهتاب خوبي؟؟؟ اول صبحي؟؟؟ الان کجايي؟؟؟

-خوبم.اره.اتاقم.

-مهتاب تازه ساعت ۸ شبه روانی !!!

-يا ابولفضل ...

-چته؟؟؟

-من از ساعت ۲ تا حالا کپییده بودم يعني؟

-بترکي

-شوهر عمه ات بترکه !

-مهتاب جونم ..

-هوم؟

-مهتاب عشقم ..

-هان؟

-مهتاب نفسم ..

-د بنال ديگه ؟

-ايش خاک تو سر بي فرهنگت کنم ...

-صبا حال ندارم بگو عمو جون !

-مهتاب امشب ميخوايم بریم شهر بازي مياي؟

-ساعت ۸ شبه ها !!!

-خو ميدونم الان سامي تصميم گرفت ...

-اي مرده شوره اون سامي رو ببرن لامصب ميفهمه دلم چي ميخواد ها ...

-هوووي عوضي به داداشم چي کار داري خو؟

-ساعت چند مياي دنبالم؟

-جونم؟بيام دنبالت؟اب قطع نبود؟

-صبا اعصابم مثبت ۱۸ است ها !!!

-اوخ جون تو حلقمي

صبا

-مرض زهرمار ایش!!!

-صبا نيام ها !!!

ن- گلم ساعت ۹ و نیم اماده باش در خونتونیم !!

-اوکی بای ..!

منتظر نشدم جواب بده سریع قطع کردم و رفتم پایین با مامان بابام خشک بودم ...

مہشاد: ابجی مہتاب ...

-جونم؟

-حوصله ام سر رفته!

-چیکار کنم خانومی؟ الان میخوام با صبا برم بیرون!

من میاممممم...

-اومم .. چیزه .. اخه میدونی صبا با داداشش دعواش شده میخوام برم باشون حرف بزنم فردا میبرمت باشه گلم؟

-خیلی بدی ..

—مهشاد برو بیفت به جون بابا بهشون بگو بیرت یارک !!!

(هاهاها نقشه شیطانی)

-یعنی عشقی ابجی بزرگہ چاکرم من رفتم ...

خدایا این گودزیلاها دیگه چین؟

من ۶ سالم بود فکر میکردم چاکرتم فحشه:|

ي چايي و کيک خوردم با اينکه گشنگيم رفع نشد ولي به جاش ميريم اونجا خراب ميشم يه شام سرشون ديگه

حالا ٻريم سر بخش مورد علاقه ي خودم جي ٻيوشم؟؟

سریع یہ مانتوی کوتاه عسلی و شلوار جین دم پا و شال و کیف و کفش عسلی پوشیدم و رفتم پایین ...

سر ساعت ۹ و نیم صبا تک زد که پیام بیرون او هو ع چه وقت شناس!

رفتیم پایین و در رو باز کردم اوہ اوہ این سامی نکبت با این رفیقش اومده که

اه تازه اون خواهر گنده دماغشم هست دلم میخواست جیغ بزنم بگم نمی_____ام ولی و زشت بود!

اصن زشت نیست خب نمیخوام با اونا برم ایش !!!

صبا: مهتاب خوابت برده بیا دیگه؟

د بیا زرشک .. !

رفتم تو ماشین ..

صبا یه کم خودش رو این طرف تر کشیدتا من بشینم ..

همچین در رو بستم که همه ی تکونی خوردن ..

خوب درک ————— میخواستن نیا و الا!

(پرچم بالاست—)

سامی: علیک بانوی خشن ...

من: سلام خوش مزه!

فرهاد: به به مهتاب خانم خوبی شما؟

من: ممنون

فریبا: سلام مهتاب جان خوبی عشقم؟

(اوووق دختره جلف نکبت)

من: گفتم ک ممنون خوبم ...

ی ایشی گفت و روش رو کرد سمت پنجره !

من: صبا جان میکشمت گلم

صبا: چرا عشقم؟

من: فلن هیس شو که اعصابم خط خطیه!!

صبا: بازم مهمون داریم .. دوستای سامی هستن و حدود ۲۰ نفری هستیم !!!

من: یا ابرفرض!

من: سامی نگه دار من نیام !

سامی: عه چرا؟

-زیرا ... میگم نگه دار !

-منم نگه نمیدارم

-بد تلافی میکنم سامی ...

-خب ب درک—

یه چشم غره شیک رفتم بهش و اونم از اون خنده مسخره هاشو تحویل داد ...

(رو یخ بخندی نکبت)

منم تکیه ام رو دادم به پشتیه صندلی و چشمام رو بستم ..

چشمام بسته بود ولی ذهنم پر از درگیری ...

خدایا بنیامین رو کجای دلم بذارم؟!

با اون حرفایی ک زد...

باید با صبا حرف بزنم ..

صبا بهترین دوستم بود دوستی که همیشه پشتم بود ..

منم پشتش بودم هیچ کس نتونست میونه ما ۲تارو به هم بزنه از ابتدایی تا الان که دانشگاهیم باهم بودیم ...

یادش به خیر بجگی هامون سر چه چیزایی دعوا میکردیم..

هه !

با صدای گوش خراش فریبا چشمام رو باز کردم!!

فریبا:وای مامی دلم خعلی تنگیده بود برای شهر بازی وویی !!!

اروم گفتم :درد بابات!

که باعث شد صبا بشنوه و بخنده که سامی ناجور نگاهش کرد که این نگاه یعنی :

ببند اون نیش رو دختر !!!

همون موقع سامی یه نگاه به من کرد و منم چشمام رو خیلی ناجور خشن کردم که گفت:بیا بزن !

-ب وقتش عمویی!

-هاهاها بچه ها اومدن !!!!

بعدش یه دستی برای ۲تا ماشین که داشت میومد طرفمون تگون داد ..

یا ابولفضل_____ل این که فراری مشکیه ...

نکنه بنیامین هم باشه؟

خو باشه اصن ب من چ؟واالا !

ما که از ماشین پیاده شده بودیم ...

اونا هم پیاده شدن و سلام علیک کردیم ...

بعله اقامون هم اومده بود!!!

بني:سلام مهتاب خانوم خوبي شما؟

نمیدونم چرا ولي يه لبخند زدم و گفتم مرسي شما خوبي؟

بني:ممنون

بني:بچه ها معرفي كنم؟

همه موافقت كردن!

بني:اين خانم مهتاب هست كه يكي از دوستاي خانوادگي ما هستن و دستش رو طرف يه پسر و دختر برد و گفت:

اقا شايدان و خواهرشون شيدا ...

و چند نفر ديگه رو هم به اسم هاي مهرداد و مهسا كه باهم نامزد بودن و ۲تا خواهر و برادر ديگه به اسم هاي ارمان و ارزو و هانيه و اهورا معرفي كرد و همه باهماظهار خوش بختي كرديم و رفتيم داخل شهر بازي ... !

همه داشتن ۲به ۲باهم ميرفتن و منم تنها بودم ك ديدم بنيامين اومد طرفم : فكاتو كردي؟

-وقت نكردم پس فردا جوابتو ميدم ...

-مهتاب قول بده از روي بچگي تصميم نگیری ولي هرچي باشه من ب تصميمت احترام ميذارم !

اين چه قدر با فهم و شعور بود براي همين دوباره از اون لبخندا زدم و گفتم :باوشه بابا .. بيا بریم تو !

(يه چیزی داره اين وسط ادبيتم ميكنه .. يه چیزی كه تا حالا حسش نكرده بودم)

سامي اومد طرفمون و گفت :

بليط ترن هوايي گرفتم !!!!!

همون موقع جیغ فریبا رفت هوا

-واي ن تورو خدا من مي ترسم اوه ماي گاد!

بني زیر لب گفت : جلف !

منم زیر لبی گفتم : موافقم!

بني:شنیدی؟

-اوهوم .. !

خیلی شیک و با احساس به جیغ هاي فریبا توجهي نكرديم و رفتيم سوار ترن شدیم !

اول سامي و صبا .. بعدش من و بني .. بعدش فريبا و فرهاد .. بعدش شايان و شيڊا .. بعدش مهرداد و مهسا ..
بعدش

ارزو و ارمان .. بعدش هم هانيه و اهورا سوار شدن ..

(همه يه ماشالا بگيد بهمون)

بني: مهتاب شالت رو سفت كن يهو از سرت ميفته!

(اووووو هنوز هيچي نشده دستور ميده!)

-الان اين دستور بود؟

-يه همچين چيزايي ...

-بچه پرووو ايش منم عمرا انجام بدم دستورتون رو !

ي لبخند گشاد هم تحويلش دادم :))

-باشه خودت خواستي !

همون موقع دو طرف شالم رو برد پشته گردنم و يه گره محكم زد كه داشتم خفه ميشدم !!!

-هوي رواني ساديسي باز كن دارم خفه ميشم!

-اوخى النگوهاات نشكنه؟! نترس خفه نميشي !

(خدايي خفه هم نمي شدم هاخوامم جو بدم وولا)

تا اين ترن صاحب مرده راه افتاد ..

قلبم افتاد تو حلقم ...

كم چيزى نبودا !!!

هنوز اروم بود ولي داشت تند ميشد اين بنيامين گودزيلا هم عين خيالش نبود و دست به سينه نشسته بود ...

من: بنيامين دارم ميفتهـــــــم

بني: الان ميگي چه كنم؟

من: روانيي بيگير منو!!!!!!

بني: بيگيرمت؟

من: برو گمشوو

جــــيغ

ديگه حالم دست خودم نبود ...

فقط جیغ میکشیدم!!

یهو نصفه نتم داغ شد ..

وای بنیامین دستش رو از پشت گذاشته بود رو کمرم و من رو ب خودش چسبونده بود !

ی لحظه داد زدن از یادم رفت ..

نگاهش کردم اونم نگاهم کرد!

ولی خیلی خشک همینجوری تو فاز نگاه بودیم که ...

یوهو این ترن بی صاحب عین خر افتاد سر پایینی یعنی جوری جیغ زدم که بنیامین گفت :

-د ببند اون دهنو گوشم کر شد روانی!

-روانی باباته خو میترسم!

-بابا بابای من درست صحبت کن .. بعدشم بچه جون وقتی میترسی سوار نشو !

-بچه شوهر عمته .. بعدشم نمیترسم فقط یه کم چیزه .. یه کم اوووم ... ی کم همچین ... نمیترسم فقط یه کم

...

-فهمیدم بابا حالا لکنت زبون گرفته واسه ما !!

دیگه داشت ترن وای میستاد ...

دیگه کاملاً ترن وایساده بود ...

میخواستیم بیایم پایین که تازه حس خفه شدن بهم دست داد! یه دستم رو بردم زیر گردنم و داشتم اون گره لعنتی رو باز میکردم !

از پله ها اومدم پایین و همینجوری داشتم تلو تلو راه میرفتم که بنیامین دستم رو گرفت و گفت:

چته بابا ترس نداشت که عه !

و بیشور یه دونه از اون لبخند شیطانی هاش رو تحویل داد!

من:نرینی بابا اب قطعه ایـش

بنیامین:یه سوال ذهن من رو خیلی مشغول کرده میتونم بپرسم؟

همچین مظلوم گفت که دلم یه جوری شد گفتم:

بپرس!

بنی: این ایـش دقیقاً چه معنی ای میده؟

روانی خر گفتم چی میخواد بپرسه ...

من: یعنی چندی.. روانی.. الاغ .. خر .. بوزینه و ... خیلی کلمه های دیگه که از گفتنش معذورم و در هر موقعیت یکی از اینا معنی میدهد ... سوالی دیگه نداری؟!

بنی: اولین بار تو زندگیمه که به این خوبی قانع شدم خداوکیلی!!

نیشم رو گشاد کردم و یه چشمک زدم ..

یا ابولفضل این چشمک چی بود من زدم؟

ای خاک تو سرت مهتاب آبرو خودت رو با اون چشمای سگ دار بی صحبت کردی تو فرقون !!!!

و اینستادم ببینم چه عکس العملی میخواد نشون بده سریع جیم شدم رفتم بیش بقیه بچه ها ..

صبا: مهتاب اون نیش رو جمع کن !

-هان؟

-هان و درد جمعش کن !!!

بدون اینکه حرفی بزنه انگشتش رو زد کنار لبم و ی چیزی رو بست !!

اهان عه عه خاک تو سرم هنوز این نیش باز بوده؟!

خودم رو زدم ب اون کوچه و پرسیدم:

صبا چیزه میگم تا کی بیرونیم؟

-والا تا ۱۲ اینا هستیم ...

-من گشتمه

سامی: بشکه میشی میمونی رو دستمون ها !

-سامی جمعش کن اون فک و دهنو باو .. !

بنیامین: بچه ها بریم یه رستورانی چیزی؟

اخ یعنی فداتشم بنی جیگری به خدا !!!

(هان؟ این من بودم ؟ خدایا من چم شده؟ قرصام رو برعکس خوردم؟ نشسته خوردم؟)

یعنی خود درگیری مزمن دارم ی وضعی !!!

همه موافقت کردن و رفتیم شام بخوریم .

یعنی رسماً عین خرس خوردم ..

بعدش اون فریبای چندی داشت با چنگال برنج میخورد !!

اقامون هم ک با ژست خاص خودش داشت عین گوریل میخورد !!

(جونم احساسات .. جونم عشق و محبت .. اصن چند وضیه)

بعد از شام یه کم ول چرخیدیم با بروبچ ...

بنیامین هم گفت که منو میرسونه !

باهم رفتیم تو ماشین ...

-بنیامین خوابم میاد حرف نزن ساکت !

-دیوونه

-هستی

-دیوونم کردی !

شنیدم چی گفت ولی به روی خودم نیاوردم و چشمم رو بستم !

فقط صدای موزیک بود که سکوت رو شکسته بود ...

تو همون عشق آریایی منم اون مجنون

میخواهم دوست دارم من از دل و جون

نکنه یه وقت بفروشی دلتو ارزون

بیا تا که دست به دست هم

نا امیدی به دین به دست غم

ما که دل بستیم به عشق هم

نگیری این عشق و دست کم

توی شعرا و ترانه ها میخونن از عشق پاک ما

عشقی نیست مثل عشق ما تو دنیا بین ادما

تو همون عشق آریایی منم اون مجنون

میخواهم دوست دارم من از دل و جون

نکنه یه وقت بفروشی دلتو ارزون

بیا تا که دست به دست هم

نا امیدی به دین به دست غم

ما که دل بستیم به عشق هم
 نگیری این عشق و دست کم
 توی شعرا و ترانه ها میخونن از عشق پاک ما
 عشقی نیست مثل عشق ما تو دنیا بین آدمها
 (عشق اریایی از مصطفی فتاحی)
 صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم ..
 اول یه نگاه به ساعت انداختم طرفای ۱۰ بود بعدش تماس رو وصل کردم ...
 -جونم؟
 -سلام مهتابی
 -سلام صبا
 -چرا فحش ندادی؟
 -حوصله ندارم!
 -ادرس و شماره تلفنش رو بده
 -ادرس و شماره تلفن کی رو؟
 -همونی که دوست شاد و شنگول من رو به این روز در آورده
 بغض کردم چه قدر صبا خوب بود !
 -مهتاب الان میام دنبالت بریم باهم حرف بزنیم باشه؟
 -باشه بریم کافه همیشه
 -باشه تا ۱ ساعت دیگه اونجام زود بیا بای
 -بای
 این بود دوست .. به این میگن رفیق .. به پدر و مادرم چی میگن؟ پدر و مادری که نشستن و دارن تماشا
 میکنن بدبختی دخترشون رو !
 رفتم پایین بازم خشک بودم ..
 چون اگه میخواستن اگه دخترشون براشون مهم بود یه طرفداري میکردن ... نه اینکه .. !
 پوف بیخیال بابا !

سریع یه نون تست برداشتم و روش مربا و کره مالیدم و گذاشتم تو دهنم همینجوری که داشتم میرفتم تو اتاقم صدای مهشاد اومد :

-مهتاب میخوام برم خونه الناز من رو میبری؟

-او هوم بدو برو سویچ مامان رو بگیر بهش بگو مهتاب من رو مییره بعدشم مهتاب کار داره نهار نمیداد خونه اوکی؟

-اوکی جیگر

-بدو شیطون !

رفتم بالا ی شلوار جین زرشکی کتیف با مانتو و شال مشکی و کیف و کفش زرشکی مشکی پوشیدم و رفتم پایین !

دیدم مهشاد ی تابه قرمز جیغ با ی شلوارک لی سورمه ای پوشیده و یه عینک افتابی قرمز زده و کتونی های ال استار قرمز رو هم پاش کرده و موهاشو هم دُم آسیبی بسته!

خدایا این دیگه چی میخواد بشه؟

-خانومی شماره بدم؟

-شمارت رو بذار جلو ایینه ۲تا بشه !

-الان تو چی گفتی؟

-نشینی؟

-شنیدم زبون دراز بچه پرو !

-ایش

یا ابرفرض الحق که گودزیلان ..

دهه ۸۰ هستن دیگه کاریش نمیشه کرد !

رفتم پشته ۲۰۶ سفید مامان نشستم و فلش رو زدم و تا پام رو گذاشتم رو گاز صدای علی عبدالملکی تو ماشین بیچید:

روانی روانیتم ، زود باش بگو که من کیتم

تو همه ی زندگی می، زود باش بگو زندگیتم

روانی روانیتم

روانی روانیتم

عاشق دیوونه بازیتم، عاشق چشمای رنگیتم

روانی روانیتم

روانی روانیتم

♪♪♪

من دیوونه نبودم تو دیوونم کردی

یه روزی باهام خوبی یه روز باهام سردی

تا کی هی میخوای بری دوباره برگردی

من دیوونه نبودم تو دیوونم کردی

خدا ما دوتا رو واسه همدیگه ساخته

که توی دیوونه رو به جونم انداخته

همه میگویند منو تو دیوونه ایم عشقم

هیچکی این دیوونه هارو هنوز نشناخته

(روانیتم از علی عبدالمالکی)

مهشاد رو رسوندم خونه دوستش و بهش گفتم خواستی بیای خونه بزنگ میام دنبالت .. اونم گفت : باو شه باو!

سر ساعت ۱۲ توی کافه بودم !

نشستم حدود ۵مین بعدش صبا اومد تو نشستیم و باهم دست دادیم و ی کم چرت و برت گفتیم و بعدش جدی شد

صبا: میشنوم ...

منم همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم ...

همه رو گفتم و هی چند تا قطره اشکی ک میومد روی گونه ام رو با پشت دست پاک میکردم همه رو گفتم و خالی شدم بعدش زل زدم تو چشمای تنها کسی ک میتونست ی راه خوب بذاره جلوم

-باورم نمیشه مهتاب اخه چه جور ی تونستن به خودشون همچین اجازه ای بدن ک برای زندگی تو تصمیم بگیرن ؟

- حالا که گرفتن چاره چیه؟

-نمیدونم واقعا نمیدونم ...

-صبا ..

هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد و انگار یاد چیزی افتاد که سریع گفت:

- مهتاب یادته میگفتی دلم میخواد هیچ وقت ازدواج نکنم و برمکانادا؟

-هه اره یادمه ..

-هنوزم دلت میخواد؟

-اره

(شایدیم دلم نمیخواست)

-خب پس همه چی درسته !

-یعنی چی؟

-ببین اینا یه بازی راه انداختن و من مطمئنم ی هدفی دارن از این بازی ...

بذار یه بازیکن خوب باشی ..

اگه اونا تو رو آوردن تو این بازی نذار فکر کنن داری زجر میکشی !

یه بازیگر ماهر شو یه قاب بزن روی صورتت همیشه جلوشون نقش بازی کن ...

باهاش ازدواج کن مگه نمیگی گفته ۱سال بعد طلاق میدم و فقط ازدواجتون همون خط خطیه تو شناسنامه است؟

-اره گفتم

-خب بعدشم تو میری کانادا دست نخورده نشدی و اونجا مطلقه بودنت رو توی سرت نمیزنن !

-صبا اگه ..

-اگه مگه نداریم ابجی جون نترس

-باوشه

-خب پس دیگه کاری نداری؟

-یعنی چی الان؟ من باید امشب جوابش رو بدم؟چی بگم؟

-هیچی برو بهش بگو شرایطت رو قبول کردم و موافقم همین و اگه گفت چرا و چی شد راضی شدی؟فقط

بش بگو مگه جواب نمیخواستی منم جوابت رو دادم همین و بس !!!

-اوکی مرسی صبا جونم !

قابلی نداشت مهتاب دیوونه .. همچین اشک میریختی گفتم چی شده ...

راستی امشب میخوایم بریم برای سامی خواستگاری !!

-باوشه بای بای !

-بای ۱

اهنگ رو پلی کردم و گاز دادم و رفتم ..

از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم !

-کیه؟

-منم مهتاب ..

-بیا تو مهتاب جان !

-ن زیبا خانم ب مهشاد بگید بیاد بایین

-دختر تعارف نکن بدو بیا بالا !

با زدن این حرف در رو باز کرد منم ناچار رفتم توی خونه

جلو در ابارتمان زیبا خانم اومد استقبال منم لبخندی زد و رفتم تو بعد از سلام علیک و احوال بررسی یهو دیدم این مهشاد و الناز دارن میان و هر کدومشون دسته ی پسر رو گرفتن !

سرم رو بالا اوردم تا ببینم پسرا کین که دهنم اندازه غار علی صدر بــــاز شد !!!

اینجا ی سوال بیش میاد! این بنیامین دقیقا اینجا چه غلطی میکنه؟؟؟؟؟؟؟؟

عرفان:سلام مهتاب خانم خوب هستید؟

بنیامین:سلام خانم اعتمادی احوالتون؟

من تو شوک بودم و همینجوری داشتم نگاهشون می کردم که با خودم میگفتم خدایی بنیامین خیلی با شعوره این عرفان میگه مهتاب خانم ولی بنیامین میگه خانم اعتمادی!

فدای اون احترام گذاشتنت !

(من چم شد باز؟)

مهشاد:اجبی خوردیشون سلام کن !

-مهشاد

-معذرت میخوام ی لحظه حواسم پرت شد ممنون آقای مهربانی ...

آقای راد من خوبم شما اینجا چی کار میکنی؟

عرفان:میشناسید هم دیگه رو؟

بنی:بله ایشون دختر یکی از دوستان پدرم هستن

عرفان: اهان گرفتم چي شد !!

-بله؟ چيو گرفتني دقيقا؟

-ها؟ هي .. هيچي من چيزي گرفتم؟

-باشه بابا .. زيبا خانم ببخشيد مهشاد بهتون زحمت داد شرمنده !!

زيبا: نه بابا اين چه حرفيه خوشحال ميشيم مهشاد جون اينجا بمونه !

-نه ديگه رفع زحمت ميکنيم مهشاد بريم ابجي !

-بريم جيگر خانوم

يه چشم غره باحال به مهشاد رفتم که بنيامين و عرفان يهو ترکيدند از خنده!

اي هناق اي کوفت ايش !

ي خداحافظي کردم و راه افتاديم سمت ماشين

مهشاد: ابجي مهتاب؟

-بله؟

-اون بسره بود عمو بنيامين همون خواستگارت بود ديگه اره؟

-اره

-لامصب خعلي خوشگله !

-هوي چشما درويش ب شوهر من کاري نداشته باش !

يعني چشماي مهشاد اندازه سکه ۵۰۰ تومني شد!!!!

-مهتاب سرت به جايي نخورده؟

-نه ديگه هيس ميخوام اهنک بگو شم !!!

-انريکه نداري؟

-برو تو سنت به اين اهنک ها قد نميده بايد برات عمو فردوس بذارم!

-بيشعور !

-چي گفتي؟؟؟؟

-معذرت ..

-حالا شد !

چشماش رو بست و منم ب اهنگي ک داشت پخش ميشد گوش کردم ...

میگن دلت گرفته بیا یه بار دیگه همه دنیامو بسوزون

”میگن دلت گرفته بیا غم هاتو با گرمی خنده هام بپوشون“

میگن جونمو میخوای تو که دارو ندارمو گرفتی خب اینم روش

”میگن شدم اسیرت تورو خدا اسیرتو یه وقت نکن فراموش“

با تموم بدی هایی که کردی باز میمونم

برای زندگی هردومون دل نگروم

هنوز حرمت قول هایی که دادیم سرجاشه

هنوز خونه قلب من هوای تو باهашه

هنوزم قاب عکس تو روی دیوار خونست

به جون تو از اون روزی که رفتی دل دیوونست

هنوزم توی خونمون حریمت سرجاشه

نداشتم کسی پا بذاره حرمتت بیاشه

میگن دلت گرفته بیا یه بار دیگه همه دنیامو بسوزون

”میگن دلت گرفته بیا غم هاتو با گرمی خنده هام بپوشون“

میگن جونمو میخوای تو که دارو ندارمو گرفتی خب اینم روش

”میگن شدم اسیرت تورو خدا اسیرتو یه وقت نکن فراموش“

میگن دلت گرفته

میگن دلت گرفته

میگن دلت گرفته

(میگن دلت گرفته از امیر علی)

همون شب زنگ زدم به بنیامین و گفتم پیشنهادش رو قبول کردم .. خیلی تعجب کرد ولی گفت بهترین تصمیم رو گرفتی و زیاد پا پیچم نشد الهی شکر که چرا یهو یی نظرت عوض شد؟!

قرار شد فردا شب بیان خونمون برای مراسم خواستگاری اصلی !!!

منم با مامان اینا در میون گذاشتم و به معنای واقعی کلمه خوشحال شدن ... !

یعنی فردا بنیامین میاد خواستگاری من؟!

کی فکرش رو می کرد ؟

یادش ب خیر حدود ۱۶ سالم که بود با خودم میگفتم :

زندگی باید با عشق شروع بشه ..

یه فصل دیگه از زندگی منم قراره فردا شروع بشه ..

ولی عشق کجاش قرار داره ؟!

ساعت طرفای ۵ بعد از ظهر بود که از حموم بیرون اومدم همینجوری که حوله تنم بود موهای بلندم رو سشوار کشیدم و بعدش با اتو لخت شلاقش کردم!

بعدش رفتم طرف لباس اوم حالا چی بپوشم؟

دلم میخواست یه تیپ روشن بزنم!

برای همین یه کت و شلوار اسپرت دخترونه سفید صورتی پوشیدم ...

کت تقریباً کوتاه صورتی کمرنگ و شلوار همرنگش و یه تاپ سفید زیرش پوشیدم و صندل رو فرشی سفیدم رو هم پام کردم و ناخن هام هم لاک صورتی ملایم زدم و مداد چشم توی چشمم کشیدم یعنی خیلی مداد کشیدم بعدش ریمل رو خالی کردم رو مژه هام و رژ لب صورتی کمرنگ که بیش تر به برق لب میخورد زدم و موهام رو یه طرفم ریختم و طرفی که موهام بود رو ی گوشواره بلند اویزون کردم و طرفه دیگه که هیچ مویی نبودیه گوشواره چسبون زدم یعنی جیگر به معنای واقعی ...

(یکی بیاد منو بیگیره فشارم افتاد)

دیگه ساعت ۶:۴۵ بود که تقریباً یه ربع بعد میومدن ..

نمیدونم چرا ولی نیشم شل بود!

رفتم پایین امشب قرار بود عمو هام و عمه هام هم باشن البته بدون بچه هاشون و صد البته ب همراه بابا بزرگی که اصن حس خوبی نسبت بهش نداشتم!

رفتم پایین و با رفتنم عموهام و عمه هام همه باهم رسیدن!

بابا بزرگم هم نیم ساعتی میشد که اومده بود ...

هنوز نشسته بودن که زنگ در رو زدن یعنی قلبم داشت خودشو میکشت ..

ای خدا چرا این جوری شدم؟ انگار جدی جدی میخوام ازدواج کنم بابا ی بازیه!

(دلم گرفت)

اومدن بنیامین همانا و داغ شدن من همانا!

یه داغی لذت بخش بود ..

اخه این چیه؟ چرا اینقدر خوشگله؟ اصن چرا؟ اومدن تو خونه سلام علیک کردیم و زن داداش بنیامین ک اسمش نیلوفر بود ولی همه نیلو صداش میکردن اومد کنارم نشست و یه چشمکی بهم زد ...

نیلو: مهتاب جون نگران نباش خانواده ي خوبين هيچ بدي از شون نديدم چرا اينقدر استرس داري؟

-ميدونم عزيزم ... استرس؟ اومم خب بالاخره طبيعه ديگه !

يه لبخند زد و يه كم حرف زديم باهم تا رفتن سر اصل مطلب و گفتن ما بريم تو اتاق من باهم حرف بزنيم!

رفتيم بالا اونم اومد نشست رو تخت ..

و منم رو صندلي ميز تواليت (ارايش) نشستم !

-الان بايد چي بگيم؟

-نميدونم .. نميدونم تو تجربه نداری؟

سرم رو گرفتم بالا تا ببينم عكس العملش چيه؟

يه چيزي تو چشماش بود ك داشت درو انيم ميكرد براي همين نتونستم ديگه اون ۲ جفت چشم عسلي رو تحمل كنم و سرم رو انداختم پايين !

-چرا نگام نميكني؟!

-نميدونم!

-مهتاب چت شده؟

يهو بغض كردم يهو چشمام پر از اشك شد ... !

-بنيامين دارم ديوونه ميشم .. كي فكرش رو ميكرد يه دفعه اي يه همچين چيزي بشه .. ميدوني دلم از چي پره؟

دلم از اين پر نيست كه دارم با تو ازدواج ميكنم.. يا اينكه قراره شناسنامه ام خط خطي بشه ...

دلم از اين پره كه حرف دخترا هيچ وقت شنيده نميشه .. هه اون بابا بزرگم .. اون مامانم .. اون بابام و اون فاميلام .. كدومشون پشتم بودن؟ كدومشون گفتن مهتاب نميخواي ازدواج كني؟ حداقل به ما بگو نميخواي ! نميتونيم كاري بكنيم .. ولي ميتونيم يه كم از غمت كم كنيم !

دلم از همشون پره .. اينها خانواده نيستن .. !

با گفتن اين حرف ديگه اشكام شروع به باريدن كرد كه بنيامين از جاش بلند شد و اومد طرفم و من رو بلند كرد و چشماش رو دوخت تو چشمام ..

بني: مهتاب اين حرفا يعني چي؟ اونا پشتت نيستن؟ هستن ولي منم نميدونم چرا حرفي نزن ..

به قران كافيه بگي نميخواي خودم به هم ميزنم همه چيو ..

با گفتن اين حرف چشماش غمگين شد كه انگار غم عالم و دنيا رو ريختن تو دلم كه بدتر زدم زير گريه و اينكارم باعث شد بنيامين سرم رو بچسبونه به سينه اش و منم بي صدا اشك بريزم و بگم خودم هم نميدونم چي ميخوام فقط ميدونم ...

ن هیچی نمیدونم لعنتی ...

با این حرفم مشت هام رو میزدم ب سینه اش و اونم هیچ تکونی نمیخورد و فقط روی موهام رو بوس میکرد و میگفت باشه هییش اروم باش مهتاب ..

سرم رو بلند کردم از رو سینه اش و نگاهش کردم که گفت:

یعنی اینقد عذاب اوره کنار من بودن برات اونم برای ۱ سال؟

لعنتی هر چی میگفت بدتر اشکه من در میومد ...

من: بنیامین هیچی نگو با حرفات بد تر اشکام در میاد !

زیر لب طوری ک من نشنوم ولی شنیدم گفت فدای اشکات !

بنیامین: مهتاب بریم پایین؟

-او هوم ..

-برو چشمات رو پاک کن ..

-هوم؟

-زیر چشمات سیاه !!

ی نگاه ب خودم تو ایینه کردم و ی هییین بلند کشیدم

-تو نترسیدی من رو این شکلی بغل کردی؟

-نه .. همه جوره خوشگلی !

ای خدا بگم چی کارت نکنه بنیامین .. من جنبه ندارم لعنتی !

سریع چشمم رو پاک کردم و با هم رفتیم پایین!

حدود ۱ هفته از اون روز خواستگاری میگذره ...

نمیدونم چرا یه نمه بی حال و حوصله هم شدم ... بدبختی اینجاست که امشب عروسیه سامی هم هست !

من نمیدونم اینا هنوز ۲ هفته نشده رفتن خواستگاری !

چرا اینقد زود میخوان عروسی کنن البته عروسی نیست ولی عقده یه عقد مفصل میخوان بگیرن و بعدش برن ماه عسل ترکیه!

حالا عین خر موندم لباس چی بپوشم؟

بذار زنگ بزnm ب سیمین ببینم میاد بریم خرید؟

بعد از ۲ تا بوق بر میداره

-نوچ بای ..

-بای !

الان ساعت ۱۱ بود ساعت ۳ صبا وقت ارایشگاه داشتیم باید یه حموم میرفتم ...

همینجوری ک داشتم حوله ام رو بر میداشتم ی چیزی برام سوال شد!

بنیامین هم امشب هست؟

به درک بودن یا نبودنش برام مهم نیست وولا !

رفتم حموم من هفته ای ۳ بار میرم حموم ولی ۲ بارش رو دوش میگیرم و ی بارش رو ۲ ساعت تو حموم میمونم !

الانم اون ی بار بود ک ۲ ساعت تو حموم بودم !!!

وقتی اومدم بیرون با حوله رفتم دم کمد لباسام ...

لباس مجلسی هام رو یکی از دید زدم و ۳ تا رو انتخاب کردم ک از بینشون یکی رو انتخاب کنم !

یکیش قرمز بود و دکلته بود و تا بالای زانوم بود و بالاش گشاد بود همینجوری که پایین میومد تنگ میشد یکی دیگه اش یه پیرهن ماکسی بلند شیری رنگ بود ک یه طرفش یه

بند میخورد و خیلی ساده ولی شیک بود و اون یکی یه پیرهن مشکی بود ک استینای سه ربع گیبور داشت یقه تا روی شونه هام باز بود و بلندیش تا ۴ انگشت بالای زانوم بود

از بالا تا پایین تنگ و جذب بدنم بود و روی کمرم یه کمر بند چرم قرمز میخورد و هیکل خوش فرم رو به خوبی نشون میداد

مونده بودم کدوم رو انتخاب کنم اون قرمزه رو گذاشتم کنار و موندم بین شیری و مشکی اومبلاخره مشکی رو انتخاب کردم ... !

سریع یه لباس تو خونه پوشیدم و موهامو با شوار خشک کردم و رفتم پایین تا نهار بخورم یه نگاه ب گوشیم کردم هه شوهر مارو ببین نه یه زنگی نه یه اسی!

انگار جدی جدی باورم شده بود ک شوهرمه ها!!

ناهار فسنجون داشتیم یعنی تا تونستم خودم رو خفه کردم باهاش اصن ی وضعی !

ساعت ۱ بود رفتم تو اتاقم و یه لاک قرمز برداشتم و ناخن های بلندم رو لاک زدم و بعدش یه برق ناخن که خیلی رنگ ناخنم رو خوشگل میکرد هم زدم !

ساکم رو برداشتم و پیراهن و یه سایورت مشکی انداختم توش و مانتو قرمز بلندم رو با شلوار مشکی پوشیدم و یه شال قرمز مشکی انداختم رو سرم و کفش های مشکی مخمل و کیف ستش رو برداشتم و کفشم رو پوشیدم و موبایلم رو با پول تو کیفم انداختم و از پله ها رفتم پایین

همون موقع گوشیم زنگ خورد اول یه نگاه به ساعت کردم ۲ بود تماس رو وصل کردم که صدای بنیامین پیچید تو گوشم!

-سلام خانوم خودم

-زهرمار

-سلام کن

-سلام

-افرین افرین حرف گوش کن شدیا

-بودم

-باشه بابا خواستم بگم هر وقت کارتون تو ارایشگاه تموم شد بگو من پیام دنبالتون !

-لازم نکرده ماشین میبرم ..

-صبا اومد دنبالت با ماشین سامی ..

-عه پس مگه سامی خودش نمیخواه ماشین گل بزنه؟

-ماشین من رو برده

-او هو ع اون وقت شما با چی میخوای بیای دنبالم؟

-تو فکر کردی من فقط ی دونه ماشین دارم؟

-چند تا داری؟

-یه ۴تایی دارم

-تهرانی نری یه موقع بابا اب قطعه دوست گلم

-جانم؟

-هیچی !

همون موقع صدا بوق ماشین سامی اومد که الان صبا توش بود !

-بنیامین صبا اومد کاری نداری؟

-نه برو کارت تموم شد بزننگ !

-باو شه بای !

در خونه رو باز کردم و پریدم تو ماشین و باز عین خر در و بستم .. !

-هوووی سادیسمی چرا اینجوری در رو میبندی ..

-دلم میخواد راه بیفت باو !

دیگه چیزی نگفت و راه افتاد !

داشتم خودم رو جلوي ايینه قدي که گوشه ی سالن ارایشگاه بود نگاه میکردم ...

موهای بلندم رو همش رو لخت شلاقي کرده بود و یه جاهاییش رو با سشوار حالت داده بود ...

ابروهام رو کلفت برداشته بود و توش مداد همرنگ موهام کشیده بود و مژه هام رو فر کرده بود ریمل زده بود

لب هام یه رژ لب قرررمز زده بود و روش ي برق لب خيلي باحال زده بود ک هم برق لب بود هم لبمو حجم داده بود و رژگونه مات قرمز زده بود ..

ک زیاد تو ذوق نمیزد و چشمم رو با مداد چشم و سایه سیاه کرده بود و لباسم رو هم که قبلا شرح داده بودم و مانتوم رو تنم کردم و کیفم رو برداشتم و بعد از حساب کردن با

ارایشگر یه تک زدم به بنیامین و سریع قطع کردم

نمیدونم چرا ولي حال و حوصله نداشتم

هنوز ۱۰ امین نشده بود که دیدم با یه پرادو سفید اومد

رفتم در رو باز کردم و تا اومدم صورتم رو برگردونم و بهش سلام کنم دیدم ب من خیره شده و منم بهش خیره شدم لامصب عجب جیگر ي شده بودا !

از اون جیگر جلف ها ن از اون جیگر مردونه ها !!!

اب دهنش رو قورت داد و گفت :

-سلام

-سلام

-خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

حالا این حرفا رو میزدیم و خیره ب هم بودیم اصن ي وضي

بلاخره من چشمم رو از چشماي عسلش جدا کردم و دستم رو بردم سمت ضبط و اهنک رو پلي کردم و گفتم:

-نمیخوای راه بیفتی؟

-هوم؟ اهان چرا بریم

بعدش با یه لبخند گاز میده و دز برو که رفتیم !

دَم در تالار بودیم که از ماشین پیاده شدیم دستم رو گرفت تو دستاش اخم کردم و با ي حالت معترض برگشتم طرفش که اونم با اخم گفت هیس راه بیفت !

یه نگاه غمگین بهم کرد و باز دل من ریخت پایین د لامصب این نگاهات چیه؟

رفتیم تو تالار و مانتوم رو در اوردم و رفتم پیش رفیقامون که خیلی شیک به طرفه سالن رو گرفته بودن!
با همه بچه ها سلام علیک کردیم و نشسته بودیم صبا هم اومد به سلامی کرد و رفت بلاخره جشن داداشش
بود کار داشت!

من نشسته بودم رو صندلی بنیامین هم کنار من داشت با اهورا و مهرداد حرف میزد که اون فریبا اومد
کنارش وایساد و دستش رو دور بازوش حلقه کرد ..

فریبا: سلام عزیزم افتخار میدی به دور باهم برقصیم؟
همچین با ناز و عشوه اینارو گفت که من اگه مرد بودم دیگه همین وسط جیگرشو خام خام و بقیه داستان ...
اره دیگه !!

بنیامین: ن فکر کنم متوجه هستی که دارم با آقایون صحبت میکنم؟

اخ جیگرم خنک شد یعنی فداشتم بنیامین ووی ووی !!!

خب چرا من الان خوشحال شدم؟ الان چرا فدای بنیامین شدم؟ هوم؟ اوممم خب چون .. چون نمیدونم!
همچین شاد بودم داشت ی اهنکه شاد هم میخوند دیگه نتونستم وایسم سریع با چشم دنباله صبا گشتم که دیدم
داره میاد طرفه ما منم نداشتم جلو تر بیاد سریع رفتم دستش رو گرفتم
و کشوندمش وسط اهنکه سامی بیگی هماهنکه بود یعنی تکوندم خودم رو اصن به وضی همینجوری چند تا
اهنگ شاد دیگه رقصیدیم باهم که برقا خاموش شد و از اون اهنک عشقولانه ها گذاشتند ...
و منم همچین داشتم حسرت میخوردم که باید برم بشینم سر جام که یهو ۲تا دست مردونه دور کمرم حلقه شد
و سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد جوری که حال داشتم به هم میخورد
نمیدونم کی بود این عوضی؟

فقط تونستم دستش رو گاز بزنم و از دستش در برم ولی اینگار طرف مست بود چون اومد دنبالم و ..

عه اینکه فرهاد کصافطه داشتم نگاش میکردم که یهو بنیامین به سیلی خوابوند تو گوشش!
بنی: عوضی کصافط به جای این گوه کاریا برو خواهرت رو از تو بغل این و اون جمع کن دلم میخواد فقط به
بار فقط به بار دیگه تا ۱ کیلومتری نامزد من رد بشی ... به جوری حالت رو بگیرم که حرف زدن از یاد
بره!!!!

با این حرف سریع دست من رو کشید و گفت:

- صبا اون مانتو و کیفش رو بپار!

من هنوز تو شوک بودم اصن نمی تونتم حرف بزنم بنیامین مانتوم رو تنم کرد و بردم تو ماشین همینجوری
نشسته بودیم من فقط صدای نفس کشیدن های عصبی بنیامین رومی شنیدم!

بنیامین: ببینم اون چه لباسی بود پوشیده بودیها؟! نمیفهمی ادم های مختلف میان و میرن!؟..!

هه ... خوبه با یه نفر به اسم نامزدت اومده بودی و گرنه دیگه چه کارای میکردی؟!

د لعنتی حرف بزنی ..

لباس باز تر نداشتی ببویشی هان؟

اون رژ قرمز رو برای کی زدی؟

هان؟

این حرفا رو میزد و من همینجوری نگاهش میکردم دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و یه سیلی محکم زدم تو گوشش !!!

من: ازتون متنفرم ...

از شما مردا ..

از شمایی که باعث همه ی بدختیا هستی ..

از اون بابابزرگم که من رو مجبور به این ازدواج کرد ..

از بابام که باعث ب وجود اومدن من شد ..

از تو .. از این تعصبای بیخودی .. از این غیرت های مسخره که فقط روی زن و خواهرتون غیرته .. و برای دختر همسایه میشه روشن فکری ..!

از شما مردا که نمیتونید جلوی خودتون رو بگیرید !

از اون فرهاد عوضی که باعث شد یه شخصی به اسم نامزد من این حرفا رو بهم بزنه از ..

دیگه نتونستم حرفی بزنم و بغضم ترکید و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم ...

به بنیامین که هی داشت اسمم رو صدا میزد هم توجهی نکردم و فقط دوییدیم نمیدونستم کجا میخوام برم ..

فقط میدونستم باید از این خراب شده ... از پیش این کصافا برم ! داشتم میدویدم که یهو یکی دستم رو از پشت کشید جوری که آخم در اومد .. هه بنیامین بود !

-چیه؟ چرا اومدی دنبالم؟ میخوام برم رژ بزنم .. میخوام برم لباس باز تر ببوشم .. تو چی کار ب من داری؟ مگه قرار نبود فقط یه خط خطی تو شناسنامه باشه؟ هنوز که شناسنامه ها خط خطی نشده؟ تو کی من هستی؟

میگفتم و اشک میریختم و تو چشمای عسلیش نگاه میکردم سرم رو گذاشت رو سینه اش و با بغض گفت:

-مهتاب هیششش اروم باش معذرت میخوام !!

-اره دیگه هر غلطی میخواین میکنین اخرشم میگین معذرت میخوام !!!

-مهتاب ی روزی میرسه تا بفهمی ..

-چیو بفهمم هان؟

-هیچی بیا بریم تو ماشین

-نمیام

-میای

-نمیامم فکر نکن با زور هر غلطی دلت میخواد میکنی

-باشه خودت خواستی ...

با این حرفش دستش رو انداخت زیر پام و از جا بلندم کرد و به جیغ جیغ های من که هی میگفتم بذارم زمین توجهی نکرد و من رو گذاشت تو ماشین !

-بیشعور

حرفی نزد و فقط اهنگ رو پلی کرد ...

چشمای من

چشای من دنبالته

دلم هنوز توفکرته

میخوام بگم دوست دارم

هنوز صدامو یادته

میخوام بفهمی حالمو

خودت بیای سراغمو

دلم میخواد بهم بگی

سوال بی جوابمو

گفتی نمیدونی چطور

همیشه عاشق بمونی

بازم تلاشتو بکن

ایندفعه شاید بتونی

هوس نبوده بین ما

تهمت ناروا نزن

خودم بهت پس میدادم

دلی که میسپاری بمن

چشای من دنبالته

دلم هنوز توفکرته

میخوام بگم دوست دارم

هنوز صدامو یادته

میخوام بفهمی حالمو

خودت بیای سراغمو

دلم میخواد بهم بگی

سوال بی جوابمو

گفتی نمیدونی چطور

همیشه عاشق بمونی

بازم تلاشتو بکن

این دفعه شاید بتونی

هوس نبوده بین ما

تهمت ناروا نزن

خودم بهت پس میدادم

دلی که میسپاری بمن

چشای من دنبالته

دلم هنوز توفکرته

میخوام بگم دوست دارم

هنوز صدامو یادته

میخوام بفهمی حالمو

خودت بیای سراغمو

دلم میخواد بهم بگی

سوال بی جوابمو

(چشمای من از مرتضی پاشایی)

بنیامین داری چی کار میکنی با من؟!

داشتم صبحونه میخوردم که مامانم اومد تو اشپز خونه..

ی سلام کردم و اونم همینطور ..

هه مادر مارو ببین .. نه حالی می پرسه .. ن اینکه بگه دیشب چه مرگت بود ؟ این چشمت چرا اینجوریه؟

مهشاد:شلاممم

-سلام جیگرم

-عه عه مهتاب چشمت چرا اینجوری؟

-اومم چیزه .. هیچی نیست دیشب تا دیر وقت بیدار بودم!

یه نگاهی بهم کرد از اون نگاهها که یعنی خر شوهر عمته میدونم گریه کردی !!!

من به روی خودم نیاوردم و مشغول خوردن صبحونه ام شدم!

رفتم تو سالن و خودم رو پرت کردم رو مبل راحتی جلوی تلویزیون شروع کردم به چرخیدن تو کانال ها
همون موقع مامان اومد و گفت :

مهتاب من میرم خرید کاری نداری؟مهشاد رو هم میبرم!

-نه ب سلامت ..

-باشه خدافظ !

-خدافظ!

همینجوری که داشتم کانال ها رو جا به جا میکردم یه شبکه اومد که یه اهنگ شاد گذاشته بود یعنی خعلی
شاد بود!

منم که قر تو کمرم فراوون .. والا اون فرهاد کصاف نداشت قشنگ تخلیه کنیم خودمونو دیشب !!

یه نمه جوگیر شدم و دوییدم تو اتاقم و یه تاپ ۲بنده قرمز پوشیدم و یه شلوارک جین سورمه ای که فکر کنم

۵ سانتی بالایی زانوم بود ..

یعنی در این حد کوتاه بود خودم نمیدونم برای چی این رو خریده بودم !!هیچی دیگه پوشیدم و موهای حالت
دارم رو هم همینجوری دورم باز گذاشتم یه رژ قرمز جـــــیغ زدم و فلشم رو برداشتم و رفتم پایین

این فلش فقط اهنگ شاد توش بود ...

منم این فلش رو گذاشتم تو دستگاه و اهنکه دوستت دارم از احسان پایه رو گذاشتم و شروع کردم ب رقصیدن
!!!

گوش کن صدامو واسه تو میخونم

گوش کن به این نامه ی عاشقونم

تو صاحب خاطره های کنی

دوست دارم خب ، تو هوای منی

به شوق تو این همه راه اومدم

دلم نمیخواد تورو از دست بدم

دوست دارم خب به همین سادگی

وقتشه که تو هم همینو بگی

دوست دارم خب چرا گوش نمیدی، تو جونی عشقی نفسی امیدی

دوست دارم خب چرا راه نمیای، جونمو میدم اگه اینو میخوای

...

♪♪♪

یه عاشقم ببین چقدر سر به زیر

دوست دارم خب اینو جدی بگیر

به شوق تو خنده روی لبامه

ببین چه آرامشی تو صدامه

چرخ اخر رو که زدم با قیافه ی متعجب بنیامین رو به رو شدم !

همچین جیغی کشیدم که خودم ترسیدم !!!

-تو اینجا چي کار میکني؟

-اووم مگه مامانت بهت نگفته بود؟

-نه چي رو؟

-که صبح میام اینجا ببرمت نهار بیرون؟

من به خودتم اس دادم!

-آخ یادم رفته بـــــــود

دستم رو کوبوندم تو صورتم و سرم رو اوردم پایین که یهو جیغم رفت هوا !!!

من: بنیامین چشمات رو ببند !!!

-هان؟ چرا؟

-میگم ببند اون دهنو ن یعنی ببند چشماتو !!!

اومد طرفم و گفت :

-برای چی ببندم خوبه که ..

با اون چشمای شیطونش نگاهم کرد و نگاهش رو تو چشمم ثابت کرد ...

واقعا این فکر کرده میتونه این چشمای پاکش رو شیطان نشون بده ؟

نمیدونم چی شد که خیلی یهوایی گفتم :

بنیامین چشمات خیلی پاکه

و دیگه منتظر نموندم که ببینم چه حالی پیدا کرده !

سریع رفتم بالا ..

چند تا تقه به در خورد و بعدش صدای بنیامین اومد که گفت:

-جیگر خانم بدو لباس رو عوض کن و بپر پایین میخوام ببرمت دَر

-نمیام

-نمیای؟

-نوچ!

حواسم نبود در رو قفل کنم که یهو در رو باز کرد و اومد تو

-برو بیرون میخوام لباس عوض کنم !

-عه چشه؟ ب این خوبی!

-هوووو چشماتو درویش کن اصن یادم نبود تو گودزیلا میخوای بیای دنبالم اه خیر سرم خواستم یه کم ...

-خواستی یه کم چی؟

-هیچی اصن به تو چیه؟

با این حرفم اومد کمرم رو گرفت و چشمای خمارش رو دوخت تو چشمم و گفت :

-مهربان ادبیتم نکن ..

هان؟ این با کی کار داره؟ من ادبیتش کردم؟ عجب رویی داره!

-رو نیست ک رو فرشیه !!!

نگاهم کرد ی چیزی داشت اذیتم میکرد از این همه نزدیکی ی جور ی شده بودم که یهو زد زیر خنده !

ای زهرمار .. زدی صحنه عشقولانه رو خراب کردی !

(ابن بنیامین به شوهر عمه اعتقاد داره؟!)

-ای رو اب بخندی چه مرگته؟!

-هیچی از حرفت خنده ام گرفت !

-اها

-باز صورتش غمگین شد و گفت:

-مہتاب من ۱ هفته نیستم

یهو دلم ریخت پایین ..

-کجا میخوای بری؟

-اصفهان یه سری کار مربوط به شرکتی !

اصن زد تو حالم خب .. دلم براش تنگ میشه هان؟!

دلم تنگ میشه؟ دلم غلط کرده!

با اون قیافه که معلوم بود قشنگ خورده تو حالم نگاهش کردم که باعث شد یه لبخند بزنیو بغلم کنه منم دیگه اراده کارام دست خودم نبود دستم رفت بالا روی شونه اش و بعدشم رفت روی کمرش ...

ی لحظه ب خودم اومدم

دیدم قشنگ تو حلقه هم دیگه ایم !!!

-اهم اهمم خب چیزه برو دیگه الان حاضر میشم میام بیرون

یه بوسه رو پیشونیم زد که قشنگ داغ کردم !

بعد از داغ کردن من خودش رفت بیرون یه نگاه به خودم تو آینه انداختم یعنی لبو به معنای واقعی اوف !

رفتم دم کمد خب چی بپوشم؟

یه مانتوی گلپه کوتاه برداشتم که یه کمر بند مشکی میخورد روش و با یه شلوار جین مشکی دمپا و کفش های پاشنه بلند مشکی و کیف سبزش با شال گلپه مشکی ..

یه رژ گلپه که تو مایه هایه قرمز بود زدم و یه کم رژگونه گلپه زدم موهام رو یه کمش رو ریختم تو صورتم و عطر ولنسیم رو هم روی خودم خالی کردم و د برو که رفتیم!

ساعت نزدیکی ۲صبح بود که سرم رو از توی لبتاب بیرون اوردم اوف عجب روزی بودا ...

بعد از اینکه با بنیامین رفتیم بیرون و ناهار خوردیم .. البته چه ناهاری ! یعنی خجالت خوردم به معنای واقعی .. بنیامین گفت : مهتاب

میخواهم لباس بخرم بریم باهم بگیریم؟ منم که خریف سریع گفتم آره بریم

قشنگ فهمید ذوق مرگم .. ای خاک تو سرم!

کصافط من رو یه جایی برد ک ناخودآگاه یه سوت شیک زدم .. د مغازه نبود که ! قصر بود !! یه لباسایی داشت البته فقط مردونه بود!

یه کت و شلوار ابی نفتی اسپرت مردونه با سلیقه ی من خرید و من رو آورد خونه و یه کم با بابام حرف زد

بماند که داشتم از فضولی می ترکیدم !!!

اخه چه معنی میده؟ وولا

و منم دقیقا از ساعت ۳ تا حالا افتادم پای لبتاب و همینجوری دارم می چرخم توش !!

رفته بودم تو یه چترومی که صبا می گفت بچه هاش خعلی باحالن !!

اقا رفتیم یه پسر اومد به اسم گل پسر .. یعنی خز بازی به معنای واقعی !

حالا بماند که من با اسم سکینه لوپز رفته بودم !!!

اومد توی خصوصی و برام نوشت :

-سلام

منم از روی بیکاری گفتم بذار یه کم سرکارش بذارم

نوشتم :

-سلام

نوشت ن کم کم داره ازت خوشم میاد ادم جالبی هستی!

(خدایا خواستی مریض هارو شفا بدی این رو بذار نفرای اول .. وضعش خیلی خرابه)

ساعت نزدیکای ۱۱ شب بود که گوشیم زنگید ...

بسم الله این دیگه کیه؟

یه نگاه به گوشیم کردم و دیدم عه این بنیامین خودمه !!

جانم؟ بنیامین خودم؟

اقا اشتباه لفظی بود !پوزش میخوام!

(بی احساس)

-الو؟ بله؟ بفرماید؟ امرتون؟ قط ع کنم؟ لالی؟ مُردی؟ زنده ای؟

هیچی نکفت و فقط خندید ...

-د لیاقت نداری باهات ادبی بحرفم ها بگو بینم چه کار داری؟

-اها حالا شد خوبی مهتاب؟

-سلام کن ...

-بینم من بزرگ ترم یاتو؟

-تو

-کی باید سلام کنه؟

-تو دیگه

-خیلی پررویی !

-میدونم !! میدونم !! بگو چی کار دای؟

-مهتاب بهت گفته بودم که ۱ هفته نیستم دیگه؟

(ای بمیره که باز زد تو حالم)

-اره ...

-میگم دقیقا بعد از اون یه هفته که نیستم ..

وقتی میام نامزدیمونه یعنی قراره رسمی بشیم !

-واقعا؟

-اره

-بنیامین ..

-جونم؟

دلم لرزید یادم رفت چی میخواستم بگم !

-چی .. چیز .. چیزه .. اوم .. می میخواستم ..

-چرا به لکنت افتادی؟

-اصن من کار دارم خدافس !

دیگه نتونستم باش بحرفم موبایلم رو گذاشتم زمین و یه دفعه زدم زیر گریه ...

یعنی تموم شد؟

به همین راحتی دل باختم؟!!

بنیامین لعنت بهت ...

لعنت به خودم که به کسی دل باختم که ۱ سال بیش تر دوام نیاره !

الان دلیل گریه ی من چی بود؟

خودم هم نمیدونم !؟

هه ...

اهنگ لعنت به من مازیار رو پلی کردم و خوابیدم !

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش می‌رمدم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش می‌رمدم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

♪♪♪

♪♪♪

یکی بگه ، یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه چه جوری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش می‌رمدم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد ...

-هویی مهتاب خره تنه لُشِت رو بلند کنم بینیم باو !!

-ای تو روحت روانی چه مرگته؟!

-هین ... الهی بمیرم مهتاب چرا چشمت اینقدر قرمز شده؟

-ها؟! چشمم؟ چیزه .. اوم گریه کردم !

-چرا؟

-بعدا برات می‌گم تو بگو چی شده !؟

باز انگار که یاد درد و غماش افتاده باشه نشست وسط اتاق و شروع کرد به کولی بازی در آوردن و مسخره بازی !!

-ای خدا مهتاب می‌خوان به زور شوهرم بدن بابا..

می‌خوان منو بدن به پسر همسایمون ... اقا من شوهر نمی‌خوام .. خدا چه بدی ای به درگاهت کردم که باید زن یه الندگ بیکار بشم ؟؟؟؟

-غلط کردی.. ادم باش .. حالا بگو جریان چیه؟

- الان فهمیدی دروغ گفتم؟

اها .. باش .. ببین قراره یکی از پسرای دوست بابام بیادخواستگاریم امشب !

-خب؟

-ولی من تا حالا ندیدمش و اصن نمی‌خوام ازدواج کنم !

-او هوو .. خب !؟

-خب و زهرمار .. یه نقشه دارم !

-وایسا یه سوال پیش اومد ..

-چه سوالی؟

-مگه زورت کردن بهشون جواب مثبت بدی که نقشه ریختی !؟

-نه راستش .. دلم نمی‌خواد دلش بشکنه .. تو که از اخلاق من خبر داری؟

-او هووم ..

-براي همين ميخوام يه کاري کنم خودش بره ديگه پشت سرش هم نگاه نکنه !

-حالا اسمش چيه؟!

-ي چيزي تو مايه هاي فرقون .. ! چی بود اسمش؟!

اسمش يادم بودا ...

-فرقون؟؟؟؟؟؟

-اره .. اها فهميدم عرفان !

-يعنی زدی اسم بيچاره رو داغون کردی !

-تو حلقمه ..

-زهرمار .. چندش !

-ايش !

-خب الان ميخواي چي کار کني يا چه نقشه اي داري؟

-ميگم امشب بيا خونمون بعديش از اون جايي که خوب بلدي گريم کني و يه دلک تحويل بدي ..

منو تو مايه هاي دلک درست کن !!

-چي ميگي؟؟؟رواني شدي؟؟؟

-عه مهتاب جيج ميزني چرا

؟؟ببين با سامي به اين نتيجه رسيديم !!

-از سامي بعيد نيست با اون مغزش که ۲,۲ ميزنه !

- برو گمشو .. تازه نفس هم گفت خوبه !

-خوبه ..خوبه ! خدا براي هم ديگه ساختنشون .. بچه اشون چه فرشته ای بشه .. !!!!

-مهتابي جونم ؟

-ها؟

-بيا ديگه باوشه؟

-باوشه ...

ولي مامانت اينا و عرفان ايناي بايد بفهمن من بودما!

-باشه جيگرم ! بدو لباسات رو بردار بریم !

-باش !

شلوار جینم رو پوشیدم و یه تی شرت سبز که روزنامه ای بود... یعنی روش حالت روزنامه نوشته داشت ..
پوشیدم و مانتو سبزم رو هم تنم کردم و شال سبزم رو با کیفم برداشتم و بعدش باهم رفتیم ... !

-خخخخ صبا چی شدی !!!!

-زهرمار عوضی بیشور من چه گوهی خوردم؟

-وولا اگه میخوای ببینی چی خوردی قشنگ به خودت توجه کن ..چی ساختم؟! جون تو حلقمی .. دستم
طلا !!

یه جین اب روشن دمپا .. یه تونیک بلند زرد قناری .. یه شال مشکی که خط های قرمز توش داشت ..
موهایی که با کلیپس گلی اون بالا جمع شده بود .. لاک ابی پر رنگ و
صندل سفید ..

همه و همه دست به دست هم داده بودن تا یه جیگر بسازن!

-صبا آی آی فشارم افتاد .. یکی منو بیگیره ...

-گمشو

-خر بابام شو .. با تچکر !

-مهتاب اعصاب خورده ایش !

-صبا جووونم اعصاب خوردی نداره که !

یعنی پسندیدنت ...

اخ دستم مرسی ..

همچین افسرده بودم ولی با این قیافت تا ۲ ماه شادم !!! خخخخخ !!!

-هر ببند نیش تو حیف که دلم میخواد دلش نشکنه و خودش بره و گرنه همچین جینگول مینگول نمیکردم !

تا حواسش نبود یه چند تا عکس از زاویه های مختلف با گوشیم ازش گرفتم و یکیش رو برای عکس
مخاطبش تو دفتر تلفن گوشیم سیو کردم و اسمش رو هم از صبا به سکینه لویز تغییر دادم !!!

(متعلق به همتووونم ..)

ساعت تقریباً نزدیکای ۹ شب بود که خواستگارش اومد ...

منم رفتم تو اتاق سابق سامی و قائم شدم که نبینه منو !

اخ چه قدر با سامی خندیدیم !!!

این نفس هم خوب پایه بود لامصبا !!

وقتي اومدن ديدم يه صداي اشنايي مياد خوش بختانه اتاق سامي يه چند تا پله ميخورد و از سالن جدا بود ..
برای همین میشد سالن رو ببینم ولي اونا منو نبینن !!ه

منم يواش يواش رفتم لب نرده تا چشمم ب اون پسره افتاد يعني ترکيدم از خنده ..

اونا منو متوجه شدن ولي من دستم رو جلو دهنم گرفتم و دوييدم تو اتاق حالا مگه خنده َم بند ميومد ؟؟؟!

بابا اين شادوماد كه آق عرفان خودمونه !

همون عرفان كه دوست بنيامين منه !

ها؟ بنيامين من؟ الهي دلم براش تنگ شده!

اه باز دلم گرفت ...

ايش اصن يعني چي هي دلم ميگيره ؟!

ولي گرفته چه كنم؟

گوشتيم رو برداشتم و مونده بودم شمارش رو بگيرم يا نه .. ولي تا اومدم دكمه رو بزنم يوهو گوشتيم زنگيد !

اي جانم خودشه .. فداي تو بشم !

-بله بله به گوشتم؟

(خُنگ بازی به اين ميگن)

-سلام خانووووم !!

-عه تويي؟ سلوم مرسي تو خوبي؟ منم خوبم .. اره همه سلام می رسونند !

-مهتاب تو موقع حرف زدن نفس ميكشي؟

-نميدونم .. تو ميكشي؟

-ديووونه ..

-بودی .. هستی .. خواهی بود ..

(الان فهميدين بلدم افعال رو صرف كنم؟)

-شيطون .. كجايي؟

-خونه صبا !

-عه جدا؟! اخه عرفان بود .. يادته؟

اونم رفته خواستگاري يه دختره به اسم صبا !!

زدم زير خنده اصن تا صداش رو شنيدم شاد شدم !!

-چرا میخندی؟!

با خنده گفتم:

-اخه الان اون صبايي که شما ميگي همين رفيق بنده است .. عرفان اينجاست !

-دروغ ميگي؟

-چطور؟

-اخه اس داده داداش نديدي چه هلويي گيرم اومده !!!

-XXXXXXXXXX

-مهتاب خوبي؟

-بهتر از اونی که فکرش رو بکنی !!!

-حالت خرابه به خدا ...

-چيزه .. فردا ميزنگم بهت همه چيو ميگم فقط به اين فرقون نگي من اينجام .. باشه ???

-فرقون کيه؟؟؟

-د همين عرفانه .. فرقونه .. کيه ؟! همين ديگه !!

با خنده گفتم:

-از دست تو !

-ميدونم روانی شدي از دست من .. بلاخره کاريه که از دستم بر مياد .. کاری نداری؟!

-نوچ .. از اولشم نداشتم .. گلم .. بای!

این تعادل روحی نداره؟

یه بار میگه از اولش نداشتم؟

بار دوم میگه گلم؟

ولی لامصب این "گلم" گفتنش باعث میشه چند کیلویی قند تو ی دلم آب بشه !!

ولی لحنم رو تغییر ندادم و گفتم :

-زهرمار..فدام بشی شوما .. باباي !!

همون موقع صبا اس داد ...

سریع اس رو باز کردم :

-مهتاب یعنی تر زدم به کل زندگیم خعلی شیک و مجلسی! بیشعور هر وقت میاد یه نگاه بندازه کبود میشه از خنده !

-XXXXXXXXXX

-زهرمار!!!

دیگه بهش اس ندادم و هندزفریم رو گذاشتم تو گوشم و چشمم رو بستم ...

(بنیامین)

گوشی رو قطع کردم و رو تخت دراز کشیدم و دستم رو پیشونیم گذاشتم و ب تمام این روزا فکر کردم...

کی فکرش رو میکرد؟!

من؟ بنیامین راد که به هیچ دختری محل سگم نمیداشت .. حالا عاشق این وروجک شده باشه؟

..اگه بخوام مهتاب رو تعریف کنم میگم ی دختره شیطان و خوشگل و مهربون و مغرور

همونی که منو دیوونه کرده

واقعا هم شیطانیه ...

قربون اون خنده هاش برم .. چه جور میخندید ! معلوم نیست چه دسته گلی به اب داده !!

تو همین افکار بودم که برای گوشیم اس ام اس اومد وای خدا باز این لجنه

حالم ازش به هم میخوره ...

من نمیدونم این فریبا ی کم شخصیت نداره ؟

واقعا نمیدونه با این کاراش هیچ پسری حاضر نیست باهاش بمونه؟

.. قربون اون متانت و غرور مهتابم برم

جواب اس ام اسش رو ندادم که زنگ زد ...

-بله؟

-سلام عشقم .. خوبی زندگی من؟

-فریبا خانم من عشق شما نیستم .. بنده نامزد دارم می فهمید؟

-اه بنیامین .. ضد حال نزن دیگه هانی ! خب نامزد داری که داری .. با منم بمون

-واقعا هرزه ای

-اره هستم .. به خاطر تو هستم .. هرچی بخوای بهت میدم فقط با من باش .. بنیامین تورو خدا

-خفه شو

-بنیامین دیوونتم به خدا عاشقتم .. اگه بری دیگه هیچی دست خودم نیست و نمی فهمم چی کار میکنم ها
-من عاشق مهتابم .. همه ی زندگیه من مهتابه .. نامزد منه .. تو هر غلطی دلت میخواد بکن به من مربوط نیست

با یه صدای خیلی بدی گفت:

-تقاص کارت رو پس میدی

دیگه جواش رو ندادم و گوشه رو قطع کردم !

به این فکر می کردم که اگه مهتاب من رو نخواد چی؟

ولی از همون بچگی به این اعتقاد داشتم چشمای طرف همه چی رو لو میده ..

چشمای مهتاب منم همه چی رو لو داده!

با یه صدای خیلی بلند و وحشتناک از خواب پریدم !!!

همچین جیغ بنفشی کشیدم !!!

صبا که از خنده به تر تر افتاده بود.. دیگه خیلی راحت سخته کرد !!

- مهتاب خوردی؟! هسته اش رو تف کن !!

-بی—شور این چه کاری بود کردی؟!

-کاری نکردم که !!!

عوضی رفته بود همونجور که هندزفري تو گوشم بوده یه اهنگ خیلی وحشتناک که اولش با یه صدای بوم بوم و جیغ شروع میشه و ریخته بوده تو گوشیم و بعدش همونو با صدای بلند پلی کرده !!

-حالت میکنم ...

یهو صورتش حالتش عوض شد و ناراحت شد !

-مهتاب چی کار کنم؟

-چی شده مگه؟

-وقتی رفتیم تو اتاق باهم حرف بزنیم اومد و گفت :

ببین صبا خانم من به اصرار مامان بابام به این وصلت سر دادم و الان اینجام و راضی نبودم این همه خودتون رو خوشگل کنید برام و ..

ی پوزخند زد و گفت در هر صورت من ۱ هفته ب شما مهلت میدم جوابتون رو بدید !

-همین؟!!

-اوووم ..

-اوه اوه ! صبا جون قشنگ قهوه اي تحويلت داده ها !

-مهتاب اين چشما برام خيلي اشنا بود ..

-يعني چي؟

-نميدونم ولي خيلي اشنا بود ..

اون ۲تا تيله ي مشكي .. يه روزی همه ی دنيا بود ..

-يعنی چی ؟ چی میگی تو؟!

-يادته سوم راهنمايي بوديم؟

بعدش برات تعريف کردم که يه بار تو راه يه پسره مزاحمم شده بود .. اون وقت يکي اومد حالشو گرفت که بعدا فهميديم اسمش عرفانه؟

يادته چن وقت تو فاز عاشقي بودم ؟

که عاشق اين چشماي مشکی شده بودم يادته؟

يادته فکر می کردم خيلي چشماش پاکه ولی فهميدم طرف از اوناشه؟!

-اوه اووووه اره يعني همينه؟

-شک نکن !

- هنوزم دوسش داری؟

-اوهوم ...

-مرض!

-راستی نگفتی چت بود صبح؟

-صبا ابجي مهتابت مغز خر جوييده !

-نه؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-متاسفانه .. بله !!

-عاشق شدی رفت؟!

-ديوونه شدم رفت !!

-مهتاب يعني .. يعني تو جدی جدی عاشق بنيامين شدی؟

-اه روانی .. مگه دارم افریقای باهات حرف ميزنم؟خو وقتی میگم اره يعني اره !!!

نميدونم چی شد که يه دفعه چشماي صبا پر از اشک شد ..

-صبایی چی شده ابجی جونم؟

بدون حرف بغلم کرد و گفت :

-مهتاب ...

-جونم؟خب چیه دیوونه بگو چی شده؟!

- تو .. مهتاب میفهمی داری چی میگی؟مهتاب روانی عاشق شدی .. تویی که ...

درکش می کردم ..

صبا همیشه همینجوری بود .. پر از احساس .. !

اومدم جو رو عوض کنم که خیلی شیک سوتی دادم !

-اه دسه بیگه !!!!!

-چی گفتی؟؟؟؟؟؟

نشیم رو شل کردم و گفتم:

-من حرفی زدم؟اها !

گفتم اه بسه دیگه !!

تو روستای شما به بسه دیگه میگن دسه بیگه ؟!

-اره فکر کنم .. تو خبر نداری؟!

(موفق شدم بحث رو عوض کنم یوهووو)

یه کم دیگه چرت و پرت گفتیم و بعدش قرار شد همونجا بخوابم .. منم خیلی شیک و مجلسی عین خرس خوابیدم!

صبح وقتی بلند شدم دیدم ۲بار مامانم زنگ زده وا؟

چه عجب .. من رو یادشه هنوز؟!

... هه

ولی حتما کار مهمی داشته که زنگ زده !

سریع بهش زنگ زدم که دیدیم داره گریه میکنه ...

سریع از جام بلند شدم و گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم:

-مامان چی شده؟

-دخترم مهتاب بیا بیمارستان ... بنیامین تصادف کرده حالش خوب نیست !

دیگه نفهمیدم بقیه َش رو چی گفت ..

فقط همینجور که به دیوار تکیه داده بودم سر خوردم و افتادم رو زمین ...

-مهتاب چی شده؟

-بنیامین ... تصادف ... کرده !

بنیامین من ...

بیدار نمیشی ؟!

تا کی منتظرت باشم ؟!

تنهام نذار یا ...

بنیامین ... مهتاب داره گریه میکنه !

برای تو ...

مهتاب داره اشک میریزه واسه عشق زندگیش ...

مهتاب رو بی بنیامین نکنی ..

بنیامین میدونی چند وقته اون چشمای خوشگلت رو باز نکردی ؟!

بنیامین طاقت ندارم ...

باز کن چشمتو ...

بنیامین چشمای عسلیت رو باز کن تا دنیای من عسلی بشه .. شیرین بشه ..

بنیامین ..

همه دارن میگن امیدی نیست برگردی ...

ولی من میگم امید هست ...

بنیامین تو این چند وقت همه فهمیدن عاشقتم به جز خودت ...

تویی که باید بفهمی خوابیدی ؟!

بنیامینم پاشو ..

پاشو میخوام برات از خودم بگم ...

از عشقم بگم ..

از بی کسیام بگم ...

از اینکه تو دنیای فقط تو و صبا رو دارم ...

لعنتی میدونی چند هفته است نشسته ام بغل تخت تا بهوش بیای؟

میدونی؟

میدونی من .. مهتابی که محبت ندیده .. چه جوری داره بهت محبت میکنه؟!

بنیامین پاشو ...

مهتابت بهت نگفته بود مامان بابای واقعیش پیشش نیست؟

الان میخواد بهت بگه ...

بنیامین پاشو ..

مهتاب میخواد برات بگه و اشک بریزه ...

نمیخوای بهش دل گرمی بدی؟

نمیخوای سرم رو بذاری رو سینه ات تا آرامش رو حس کنم؟

بنیامین مامان بابای من خیلی وقته مردن ..

این ۲ شخص مثلاً پدر و مادر هم من رو به فرزندى قبول کردن ..

میخوان از دستم راحت بشن بنیامین ...

بنیامین ...

بازم هیچی نفهمیدم و خوابم برد ...

برای چندمین بار بود که تو این ۱ ماه تو بیمارستان بیهوش میشدم ...

بنیامین حالش خیلی بد بود ...

همه دکترا میگفتن هیچ امیدی نیست ...

منم که رسماً داشتم خودم رو می کشتم ..

هر شب .. هر روز .. بالای سرش بودم ...

سِرْمُ رو از دستم کشیدم و رفتم تو اتاق بنیامین ...

دستای سردش رو گرفتم تو دستام ..

اشک ریختم و براش خوندم ...

براش اهنگی رو خوندم که با تمام وجودش داشت حرف دلم رو میزد

روزای بی تو چه سخت داره میگذره

هر روز از روز پیش حال من بدتره
 .. بنیامین میبینی خیلی داره سخت میگذره؟! ...
 گرمی دستتو پس بده سردمه
 .. بنیامین دستام یخ کرده ...
 اینو میدونن همه
 همه میگن دیگه برنمیگردی تو
 ... همه دارن میگن تو بهشون بگو برمیگردی ...
 دل منم میگه دیگه برنمیگردی تو
 ولی بدون دیوونه کردی تو
 اینو میدونن همه
 سخت سخت نمیشه تو نباشی که
 ... به خدا قسم تو نباشی منم دیگه نیستم ...
 نه نمیتونی ازم تو جدا شی که
 نه دووم نمیارم نباشی
 سخت سخت نمیشه تو نباشی که
 نه نمیتونی ازم تو جدا شی که
 نه دووم نمیارم نباشی
 دووم نمیارم بنیامینم ...
 یاد چشاته دیوونه کرده قلبمو
 دلم برای چشمای پاکت تنگ شده ...
 اره دیوونا ام که پای تو هستمو
 دیوونم هنوز دل بستمو
 اخ بی معرفتی اخه تو
 سخت سخت نمیشه تو نباشی که
 نه نمیتونی ازم تو جدا شی که
 نه دووم نمیارم نباشی

سخت سخت نمیشه تو نباشی که

نه نمیتونی ازم تو جدا شی که

نه دووم نمیارم نباشی

براش خوندم و زار زدم .. اشک ریختم .. لا ب لای شعره حرفام رو زدم ...

میخواستم از کنارش بلند بشم که دستام رو فشار داد !

وای خدا ..

بنیامینم رو بهم دادی؟

-مهتاب

-خدا .. خداااا ... شکرت .. جونم؟جونم؟بگو بنیامین من !

- دوستت دارم ...

باورم نمیشه .. این قطره های اشک از چشمای زندگی من داره پایین میاد .. بنیامین من داره بهم میگه دوستت دارم و اشک میریزه؟

-منم دوستت دارم ...

منم شروع کردم به باریدن ...

با همون دستاش که بهش سرم وصل بود خواست بغلم کنه که خودم سرم رو بردم پایینه و بغلش کردم ..

روی سرم رو می بوسید و می گفت :

بسه خانومم .. بسه دنیای من .. تموم شد ..

بنیامین به جون خودت که نه ..

به جون خودم هم که نه ..

به جون اون صبای چلغوز که مجبورم کرد بیام عکاسی با پاشنه ی کفش میزنم تو دهن این عکاسه ها !!

-فدای تو بشم بابا حرس نخور .. من نگران بچه ی آینده ات هستم !!!

-زهرمار نگران شوهر عمه ات باش !!

-جون !!!

-عه عه عه نگاش کن دختره ی پر رو داره قورتت میده .. بنیامین !!

-خوشگلی درِ سرِ داره !

-قهرمممم !

-مهتاب من ..

-

-عشق من ..

-

- نگام نمیکنی؟!

-سرم رو برگردوندم تا نگاهش کنم ..

نزدیک بود صحنه عشقولانه بشه که اون عجوزه اومد که عکسای ۲ نفره رو بندازیم

همه چی خیلی سریع پیش رفت ...

حدود ۱ هفته بعد از اینکه بنیامین من بهوش اومد ..

اومدن خواستگاری و امشب عروسیمونه ...

و اون ۲ شخص مثلا پدر و مادر هم واقعا خوش حالن !

یه بغض بدی تو گلو بود ..

الان یعنی مامان بابای واقعی دارن منو میبینن؟!

- خانوم من به چی داره فکر میکنه که قیافش مثل گربه شرک مظلوم شده؟!

-یعنی خاک تو سرت که بلد نیستی شب عروسی با احساس برخورد کنی !

-شما نگران احساس نباش ... وقتی رفتیم تو خونه ی خودمون میفهمی احساس یعنی چی!

-راستی محض اطلاع بگم من امشب خیلی خوابم میاد بریم خونه من میخوابم ها !

-برو بچه پر روووو !

این صبای نفله عین قاشق نشسته پرید وسط صحبتای عشقولانه ی من و اقامون !

پاشید ببینم

اهنگ مخصوص اقاتون سفارش داده مهتاب جونم

پاشید برید بترکونیددد !

-الان یعنی چی اهنگ مخصوص دقیقا؟

بنیامین دست من رو گرفت و چشمای عسلش رو دوخت به چشمم و گفت :

-یعنی یه اهنگ مخصوص واسه یه فرشته ی خاص که برام یه زندگیه خاص درست کرده !

-من با این فرشته مشکل دارم! هنوز هیچی نشده وسط زندگی ما داره خاص خاص میکنه !

-دیووونه !!!!!

- بابا حالا چرا گریه میکنی؟

-بابای تو میخواد ۴ تا بچه رو نگه داره یا شوهر عمه ی من؟

-اصن عمه ی من .. بلند شو قربونت بشم این که دیگه حرس خوردن نداره !

-بنیامین میفهمی ۴ قلو حامله بودن یعنی چی؟؟؟

-نه والا تجربه نداشتم!

-زهرمار ..

باز زدم زیر گریه ...

اومد از پشت بغلم کرد و سرش رو تو گودی گردنم کرد و گفت:

دیوونه ی همین دیوونه بازیات شدم دیووونه !

-اصن کشته مرده ی احساساتم !

- ...

-بنیامین چاق بشم دیگه دوستم نداری؟!!

با این حرفم بلند خندید ...

-ها؟دوست نداری؟میری زن میگیری؟خیلی بیشعوری ...

باز زدم زیر گریه ...

من گریه می کردم و اون می خندید

(زندگی عاشقانه به این میگن ارواح شوهر عمه ام)

-من همه جوره عاشقتم دیوونه چه چاق چه لاغر چه زشت چه خوشگل .. چه وقتی که از خواب بلند میشی و

مثل این مونگولا نگام میکنی ... همه جوره دوستت دارم !

-با اینکه همچین با احساس نبود ولی خر کیف شدم !

با این حرفم یه بوسه خوشگل رو لباش زدم و تا اومدم در برم سریع دستم رو گرفت و گفت:

- اوع اوع .. کجا؟

-بنیامین .. باورت میشه؟امشب عروسیه عرفان و صباعه؟

-نه خداوکیلی من یکی باورم نمیشه .. با اون دسته گلی که تو اب دادی ...

-کوفت .. خب صبا گفت به من چه؟

-هیچی گلم خودت رو ناراحت نکن !

-باشه..

-مهتاب

-جونم؟

برای من .. یه عشق شیرین بودی که با اون اعتراف شیرینت تمام زندگیم رو شیرین کردی !

نذاشت حرفی بزنم و فقط گذاشت تا داغی لباش رو روی لبام حس کنم !

♪♪♪

دنباله یه حرف تازه

توی رویای تو بودم

واسه ابراز علاقم

این ترانه رو سرودم

تو عبور واژه ها که

پشت هم پ یش میگشتم

آخرش رسید به این حرف

دوست دارم و نوشتم

دوست دارمو نوشتم..

من دوست دارم قدره

آسمون پر ستاره

جوری که سمت تو میام

بی اراده بی اشاره

بی اراده بی اشاره

من دوست دارم قدره

قدری که تو نمیدونی

قدری که بگم تا ابد

توی خاطر میمونی

توی خاطر میمونی..



سمت من نشونه رفته
 تیره عشق تو عزیزم
 دخل من اومده انگار
 بسته شد راه گریزم
 عشق من یکی یدونست
 اصلنم همتا نداره
 تو همیشه مثل بارون
 روی دل تو میباره
 روی دله تو میباره
 من دوست دارم قدره
 آسمون پر ستاره
 جوری که سمت تو میام
 بی اراده بی اشاره
 بی اراده بی اشاره
 من دوست دارم قدره
 قدری که تو نمیدونی
 قدری که بگم تا ابد
 توی خاطر میمونی
 توی خاطر میمونی..

نویسنده: hey 2nya

! اعت - راف - - شی - - ری - - ن !

پایان(اصلی) : ۹۳/۱/۱۲ " ساعت : ۱۶:۳۸